

نه دودست

گروهی از جوانان



نود و هشت

مجموعه داستان



نشر نوگام



عنوان: نود و هشت

نویسنده: گروه نویسندگان

موضوع: داستان کوتاه - ادبیات فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: بهمن ۱۳۹۹ (فوریه ۲۰۲۱)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۵۹-۴

طراحی جلد: آلن نقلی

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسندگان محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

مقدمه ناشر

سال ۱۳۹۸ را، روز پس از روز و ماه پس از ماه، در خون و خشم و التهاب گذراندیم و همچنان پایان این شب سیه نرسیده است. از پس شب‌های بی‌خواب و روزهای بی‌تاب، به فراموشی و گذر زمان اندیشیده‌ایم شاید که خیال آینده توان پیشروی بدهد. توان آنکه قدم جای قدم بگذاریم و بر این روزهای بلند و بی‌رحم غلبه کنیم.

اما سال ۹۸، لبریز بود از قصه‌های تک‌تک ما. لبریز از قصه‌های ناگفته‌ی پنهان زیر تیترهای خبری و هشتگ‌های مجازی. دل‌های ما مملو از عشق و فقدان و خشم و استیصال و امید بود. زیر پوسته‌های وحشت و درد، قلب‌هایی تپنده داریم که هر کدام قصه‌های این سال شوم را در خود جای داده است. داستان‌هایی که بند بند وجودمان را می‌فشارد. داستان‌هایی که در چشم‌هایمان پیداست اما بر لب نمی‌آید.

در روزهای پایانی سال، همه‌مان چشم‌به‌راه سال تازه بودیم، مگر بارقه‌امیدی ببینیم، مگر روزنه‌ای پیدا شود که نفسی تازه کنیم که نشد... که ندیدیم.

در نشر نوگام تصمیم گرفتیم داستان‌های سال ۱۳۹۸ ایران را بنویسیم و در ادبیات ایران ثبت کنیم. خواستیم برای فردا بنویسیم تا از یاد نرود بر ما چه گذشت. خواستیم آیندگان بدانند که در این روزها چه قصه‌هایی در دل داشتیم. ما آدم‌های معمولی کوچکی و خیابان... ما آدم‌هایی از هر سوی ایران!

پس از چند مرحله بررسی، شانزده داستان از میان حدود نود داستان رسیده، برای این مجموعه انتخاب شدند. از تمامی نویسندگانی که به فراخوان ما پاسخ مثبت دادند، صمیمانه تشکریم. معتقدیم که ادبیات از بهترین راه‌های ثبت وقایع تاریخی و اجتماعی است و امیدواریم بتوانیم نقش کوچکی در رساندن حقایق جامعه امروز ایران به آیندگان داشته باشیم.

بهمن ۱۳۹۹

خواننده گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «نود و هشت» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسندگان این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً مبلغ **۵ پوند** از طریق **وبسایت** به حساب نشر نوگام واریز کنید. لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی است. هرگونه حمایت شما، حمایت از نشر آزاد و بدون سانسور است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر آن (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید این کتاب را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

فهرست

۷	سال تنهایی است
۱۳	مرثیه‌ای برای سقوط یک عصر پاییزی
۲۱	چشم‌های خیابان
۲۸	آب تیره
۳۳	همه شکل هم
۴۰	اگر دنبال کار می‌گردی
۴۹	منتظر بود تا او بمیرد
۵۳	وعده
۵۶	ده و سی و هفت دقیقه
۶۰	سال پدرکشی
۷۶	درست مثل بابا
۷۸	لامپ قرمز
۹۲	سوز موذی
۹۷	شیخ خانه‌ی شیخ
۱۰۸	حافظه‌ی سرانگشت‌ها
۱۱۵	قطره‌ها

ای دل ز جفای دیده یاد آر
زان اشک به ره چکیده یاد آر
این نکته‌ی ناگزیر بشنو
وین قصه‌ی ناشنیده یاد آر
زین ملک ستم کشیده، یعنی
ز ایران تعب کشیده یاد آر

ملک الشعرا بهار

سال تنهایی است...

محمد عوض پور

سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت است. یادم نیست. مغزم فرمان نمی‌دهد. نمی‌دانم. اما صدای تیر و تفنگ در سرم می‌پیچد. از دیشب تا به حال، هشت بار از خواب پریده‌ام. عرق سردی کرده‌ام. مادرم می‌گوید: «ابر پاییزی من!» دستمال خیزی را روی پیشانی‌ام گذاشته. دستش را می‌برد توی موهام. بغض کرده. ابری که فقط باران دارد اما نمی‌بارد. می‌گوید: «چیزی نیست جان دلم. فقط خواب دیدی. دور سرت بگردم. همه چیز درست می‌شه... چرا این قدر از خواب می‌پری ابر من؟!»

می‌گویم: «مامان! می‌ترسم این خواب‌ها تعبیر بشن! اون وقت من بمونم و هر روز گریه! اون قدر که ابرت بشم، هر روز توی خودم بیارم...» می‌گویم: «مامان! خواب دیده‌ام برادرم پوتین‌هاش را می‌بندد. تو سال‌ها در آستانه‌ی در ایستاده‌ای! خواهرم قرآن می‌خواند و پدر مثل خدا نشسته و هیچ چیزی از دهانش بیرون نمی‌آید. تعبیر این رویاهای آشفته که سال‌هاست خواب را از من گرفته چیست؟!»

مادر می‌گوید: «خدا بزرگ است.»

آن قدر این جمله را با درد می‌گوید که فکر می‌کنم خودش هم به آن ایمان ندارد.

و می‌رود که خودش را در بوی رازیانه غرق کند...

سال هزار و سیصد و شصت و هشت است. از دیشب تا به حال، هشت بار از خواب پریده‌ام. عرق سردی کرده‌ام. آژیر قرمز صدایش درآمده. برادر کوچکم می‌گوید: «مامان! تا چند بشماریم از این زیرزمین تاریک بیرون می‌آییم؟» مادر می‌گوید: «تا خدا...» و برادرم شروع می‌کند به شمردن. یک... دو... سه...

دیشب را تا به حال در زیرزمین خوابیده‌ایم. از هر طرف صدایی می‌آید که دلم را می‌لرزاند. از خواب می‌پریم. عرق سردی کرده‌ام. مادر دستمال خیسی را روی پیشانی‌ام گذاشته. دیگر بغض نمی‌کند. همه‌اش گریه شده...

صبح می‌شود. برادرم پوتینش را می‌بندد. سربندش را دور سرش محکم می‌کند. در شناسنامه‌اش دست برده. خواهرم پشت سرش قرآن می‌خواند. خودش را همراه آب روی زمین می‌ریزد. مادر در آستانه‌ی در ایستاده. می‌گوید: «به ابر پاییزی‌ام قَسَمَت می‌دهم زود برگرد!» مادرم در آستانه‌ی در می‌میرد...

و برادرم می‌رود که برگردد... پدر هنوز هم چیزی نمی‌گوید.

می‌گویم: «مادر! خواب دیده‌ام در تمام خیابان‌ها، مردها و زن‌ها کنار هم ایستاده‌اند. یازده برادر را می‌کشند. نام یک مادر مریم است. نام یک پسر عیسی! عیسی را در خیابان می‌کشند. مریم قداستش را بر باد می‌دهد. خواب دیدم در کارتنی خط‌خطی زندانی‌ام. دلم برای یک شادی، یک خنده و یک روز قبل این سال‌ها تنگ شده... برادرم می‌میرد. رنگ‌ها همه قرمزند و یک نفر داد می‌زند: «آه برادر جان!»

می‌گویم: «مادر تعبیر این خواب‌های آشفته‌ی بیست و چند ساله چیست؟»

مادرم می‌گوید: «چیزی نیست جان مادر. خواب دیده‌ای. خیر است. برایت صدقه می‌دهم.»

می‌گویم: «مادر خسته‌ام. می‌ترسم تعبیر شوند...»

می‌گوید: «خدا بزرگ است...»

ناامیدتر از همیشه!

و می‌رود که خودش را در بوی رازیانه غرق کند...

سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت است. هیچ چراغ قرمزی را ندیده‌ام که سبز شود. از دیشب تا به حال، هشت بار از خواب پریده‌ام. قاب عکس دو برادر توی چشمم می‌زند. روبان قاب، مشکی است. باز خواب دیده‌ام؟

مادر پیر شده. یادم هست به او می‌گفتم: «نقاشی خدا! درانه‌ی خدا!»

و او لبخند می‌زد.

عرق سردی کرده‌ام. مادرم فقط نگاه می‌کند. بیست سال است در آستانه‌ی در نشسته. سرم را گذاشته‌ام روی دامنش. دستش را می‌برد توی موهام و می‌گوید: «چیزی نیست مادر! فقط خواب دیده‌ی! همه‌چیز درست می‌شه. دور چشمای بی‌رمقت بگرده مامان!»

نه بغض داشت نه گریه! ابری که فقط محض آمدن بود. گفتم: «مامان خواب دیده‌ام که علی شهیدت گریه می‌کند. محمد معلمت در زندان گریه می‌کند. پدرم در

گوشه‌ای نشسته و خدایی شده که چهل سال است نگاه می‌کند. تو هنوز هم در آستانه‌ی در نشسته‌ای و مردم نام خواهرم را گذاشته‌اند: «غم!»

«مادر دلم برای خودم تنگ شده... من تنها! این خواب‌ها دارد تعبیر می‌شود! انگار خدایت بزرگ نیست.»

مادر می‌گوید: «پناه ببر بر خدا. خدا بزرگ است!»

و می‌رود که خودش را در بوی رازیانه غرق کند...

سال هزار و سیصد و نود و هشت است. صدای گریه‌های محمد و علی خواب را از سرم ربوده. از دیشب تا به حال، هشت بار از خواب پریده‌ام. مادر هنوز در آستانه‌ی در است. پدر شکسته‌تر شده. کسی توی موهام دست نمی‌برد. کسی دستمال خیس روی پیشانی‌ام نمی‌گذارد. عرق سردی کرده‌ام. دلم گریه می‌خواهد. می‌گویم: «مادر بیا! به شانه‌ام بزن و بگو چیزی نیست. بگو خواب دیده‌ام. بگو خدا بزرگ است. مامان تعبیر تمام خواب‌ها منم!»

مادر در آستانه‌ی در، در بوی رازیانه غرق شده و شب‌های پاییز سرواژه می‌کند: «این حق ما نبوده، نعلش هزار خورشید! بر دوش برده باشید...»

ابری شده‌ام که هر روز در خودم گریه می‌کنم. خواهرم پشت سر خودش آب می‌ریزد و می‌خواند: «بر چادر قدیمی مادر، بگذار مثل ابر ببارم/شاید خدات معجزه‌ای کرد با اینکه اعتقاد ندارم.»

سال هزار و سیصد و نود و نه است. بهار شده... از دیشب تا به حال، هشت بار از خواب پریده‌ام! تنها در خانه‌ای متروک، دلم را به خودم خوش کرده‌ام و به خدایی که مادر می‌گفت بزرگ است! تنهایی از میان در و پنجره‌ها عبور کرده و در گلویم نشسته است. سرفه‌ها امانم را بریده است. آنقدر داغ به دل دارم که دیگر داغی پیشنهاد را حس نمی‌کنم. از تمام جهات در تنهایی غوطه‌ورم و هیچ‌کس نیست در را به رویم باز کند و از میان تاریکی دنیا، نور را بیاورد... چشمهایم را می‌بندم.

مادرم را می‌بینم که در آستانه‌ی در نشسته و هر بار که عابری از کوچه‌ی شهید علی می‌گذرد از او نشانی‌های گم و مبهمی را می‌پرسد. از هر کس که می‌رسد خبری از محمدش می‌گیرد که وکیلش گفته: «برایش تخفیف می‌گیریم اگر بگویند در اعتراضات از کجا خط می‌گرفته!»

خواهرم سرش را برده زیر چادرش و با خودش می‌گوید: «شاید این عید به دیدار خودم هم بروم.»

پدرم نشسته و چیزی نمی‌گوید. پیر شده. پدر گریه می‌کند. ستون خانه فرو می‌ریزد. سرش را رو به مادر می‌کند و می‌گوید: «برمی‌گردند...»

خیابان‌ها خلوت است! انگار گرد بی‌کسی پاشیده‌اند! گرد تنهایی!

چهل و یک سال است که بهار با عزای دل می‌آید و هیچ مسافری نیست که با بهار پشت پنجره، کمی خوشبختی بیاورد و مادر را به داخل خانه بکشاند...

و آدم تنهاست... تنها.

کسی از خوابی طولانی بیدارم می‌کند و می‌گوید: «همه چیز حقیقت داشت جز خودت...»

مرثیه‌ای برای سقوط یک عصر پاییزی

یگانه شیخ‌الاسلامی

عکس را گرفت جلوی چشمانم و پرسید که خودش است، مگر نه؟ جایی میان قفسه‌ی سینه‌ام تیرکشید و مزه‌ی دهانم تلخ شد. آن عکس را بارها و بارها دیده بودم، میان خبرهای کوتاه و دردناک، با عکس‌های رنگی و خنده‌های منجمد و نگاه‌های یخ‌زده. یکی از آن‌ها بود، یکی از آن صد و هفتاد و شش نفر. اسمش را هم شنیده بودم، ولی درست به‌خاطر نمی‌آوردم. انگار خودش را پشت سیاوش و امیر و آرش و راستین و ده‌ها نام دیگر پنهان می‌کرد تا به‌چنگم نیفتد. هرچه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر گیج می‌شدم. گفتم که یادم نمی‌آید، اخم کرد و ابروهایش را در هم کشید. انگار بغض کرده بود، ولی مدام آب گلویش را قورت می‌داد و پلک می‌زد تا نگذارد اشک‌هایش جاری شوند. لابد می‌ترسید دستش بیندازم و مسخره‌اش کنم که به یک خاطره‌ی کوتاه و گذرا عاشق شده است. گفت شک ندارد که خود خودش است. آن نگاهش، آن چروک کوچک گوشه‌ی چشمانش، آن چند تار سفید روی شقیقه‌اش، آن لب‌خند روی لب‌هایش و آن فرورفتگی زیر گونه‌اش را هرگز فراموش نمی‌کند. انگار هنوز هم صدای او در گوشش می‌پیچد و می‌پرسد که می‌تواند فندکش را قرض بگیرد یا نه؟

دو، سه هفته‌ی پیش بود که مثل عادت هر پنجشنبه، طول و عرض باغ‌فردوس را گز کردیم و نشستیم پشت یکی از میزهای کافه‌ی محبوبمان. بهار کتابچه‌ی کوچکی را

ورق می‌زد و اسامی دخترانه را برایم می‌خواند: آدرینا، آرتمیس، آرتینا... با شنیدن هر نام، دستی روی برآمدگی شکمم می‌کشیدم و هجاهای آن را زیر لب زمزمه می‌کردم تا آهنگش را برای خود تداعی کنم. جنین پنج ماهه‌ام هرازچندگاهی لگدی می‌زد و مخالفتش را اعلام می‌کرد، من هم ابرو بالا می‌انداختم تا بهار بفهمد که نه من و نه خواهرزاده‌ی از راه نرسیده‌اش، هیچ کدام را نپسندیده‌ایم.

بهار نفس عمیقی کشید و کتابچه را گذاشت توی کیفش. با یک دست، سیگاری بیرون آورد و با دست دیگر، فندکش را آتش کرد. بعد از دو، سه پک عمیق، کاغذ سیگار گر گرفت و آتش افتاد به جان تنباکوهای رنگ‌پریده. همان موقع بود که آمد سروقتمان، درست کنار بهار ایستاد و پرسید که می‌تواند فندکش را قرض بگیرد یا نه؟ دود از بینی و دهان بهار بیرون زد و مثل مار دور دستش پیچید. سرش را بالا گرفت و به صورت پسر جوان خیره شد، بعد فندک را بدون هیچ حرفی در دستش گذاشت و نگاهش را از چشمان او دزدید. پسر جوان لبخندی زد و روی صندلی میز پشت سر من نشست، و بهار خیره ماند به او. سیگار اول را در سکوت دود کرد و سیگار دوم را با آتش بی‌رمق آن روشن کرد. تازه آن موقع بود که گونه‌هایش گل‌انداخت و لبخندی نشست روی لب‌هایش.

می‌گفت تمام آن مدت داشته اعضای صورت پسر جوان را از بر می‌کرده. فاصله‌ی میان دو چشمش، قوس گوشه‌ی ابروها، لبخند نامتقارن و زاویه‌ی تیغه‌ی بینیش را با دقت تمام در حافظه‌اش ثبت می‌کرد تا خوب یادش بماند که در غروب آن روز پاییزی عاشق چه کسی شد. بهار حافظه‌ی تصویری عجیب و غریبی داشت. درگیر جزئیاتی بود که ما به راحتی فراموش می‌کردیم، اما ذره‌ذره جمع می‌شدند، کنار هم قرار می‌گرفتند و دنیای او را می‌ساختند. ذهنش پر بود از عطرها و رنگ‌ها و طرح‌ها.

مثل رنگ آخرین ژاکتی که بابا به تن داشت، یا طرح موج پیراهن نخ‌ی مامان روی تخت بیمارستان، یا حتی نخ‌کش‌شدگی پولیور پسر جوان. با همین جزئیات برای خودش رویا می‌بافت و خیال‌بافی می‌کرد. من این حالتش را می‌شناختم. خوب می‌فهمیدم که آن نگاه خیره از پشت دود سیگار سرگرم ثبت و ضبط چه جزئیاتی بود. بهار زیاد اهل دل بستن نبود و به این راحتی‌ها جذب کسی نمی‌شد، نمی‌دانم در آن چند ثانیه به چه صدایی، به چه عطری و به چه حالتی دل بست که لب‌خندی نشست روی لب‌ها و خون دوید به رنگ‌پریدگی گونه‌هایش. سیگار را نصفه و نیمه میان خاکستر زیرسیگاری له کرد و رفت سراغ کتابچه‌ی کوچک نام‌ها. ورق‌زد تا برسد به اسامی پسرانه، بعد غرق شد در دنیای خیال‌بافی‌های خودش. گهگاهی زیر لب نامی را زمزمه می‌کرد و نگاهی می‌انداخت به پسر جوان: ارس، اردلان، یا شاید هم ارسلان!

همان‌طور که عکس را نگه داشته بود جلوی چشمان من، با صدای آرامی که انگار از بغض می‌لرزید یا شاید هم از هیجان، گفت که خودش است، همان کسی که در یک بعدازظهر آذرماهی باغ‌فردوس عاشقش شد. همان کسی که دوان‌دوان به دنبالمان آمد و بهار را گوشه‌ای از کتاب‌فروشی حوض‌نقره پیدا کرد تا فن‌دکش را پس بدهد. داشتم کتاب‌های داستان را رصد می‌کردم تا میان عناوین و اسامی نویسندگان به نامی مناسب برای دخترکم برسم. حس کردم که کسی مثل یک سایه از کنارم رد شد، عطرش را در هوا جا گذاشت و ایستاد روبه‌روی بهار. همان موقع بود که کتاب زردرنگی به چشمم خورد: آویشن قشنگ نیست! دستی روی برآمدگی شکم کشیدم و لب‌خند زدم. شنیدم که پسر جوان نفس‌نفس‌زنان خندید و گفت که

فراموش کردید فندک را پس بگیرید؛ که اگر فردا روزی اجل به سراغش آمد، مشغول الذمه آن نباشد...

مرگ اتفاق عجیبی نبود. برای ما شده بود یک تیتیر ساده لابه‌لای خبرهای روز دنیا. یکی، دو خط از نفس‌های بریده و تپش‌های از رُمق افتاده میان بالا و پایین شدن قیمت ارز و بشکه‌های نفت، مذاکرات نافرجام سیاسی و بیانیه‌های عریض و طویل شرقی و غربی. مرگ برای آدم‌های معمولی فقط یک رقم بود. همین چند روز پیش حرف از پنجاه و خرده‌ای بود، ماه‌ها قبل خودش را رساند به بیشتر از هزار و حالا هم شده بود صد و هفتاد و شش. ما آدم‌های معمولی به همین سادگی می‌مردیم. میان ازدحام جمعیت، زیر آوار جنگ و موشک‌باران، توی خیابان‌های شهر و جاده‌های پریپچ و خم، گوشه‌ای از کمپ‌های پناهندگی، زیر رگبار مسلسل‌ها، میان چارادیواری مسجد و کنیسه و کلیسا، کنج تنهایی خانه‌ها و زندان‌ها و اتاق‌های بیمارستان و حتی میان سرگردانی ابرها و بازی ستارگان. این مرگ هم مثل تمام مرگ‌های دیگر، مثل پلاسکوی ویران، مثل لاشه‌ی خونین اتوبوس، مثل سانچی سوخته و مثل آوار زلزله آه شد، نشست روی لب‌هایمان و رهایمان کرد میان حساب و کتاب اعداد و ارقام. اما صبح چند روز بعد، وقتی که حساب خودش را از نقص فنی جدا کرد و معلق ماند میان واژه‌ی سردرگم خطای انسانی، بغض شد و راه گلویمان را بست. و ما ماندیم با حجم عظیمی از تصاویر سیاه و شناسنامه‌های باطل شده به‌خاطر خطای یک بشر جایز الخطا!

مثل همیشه پناه برده بودیم به خانه‌ی آقا جان و عزیز تا بنشینیم روی قالی‌های دست‌بافت، تیکه بدهیم به پستی‌های ترکمن و فرو برویم در فکر و خیال. من به پروازهایی فکر می‌کردم که هر ماه رضا را می‌رساندند تا عسلویه و چند روز بعد

برمی‌گردانند به خانه‌ی کوچکمان، به آن پروازی که آقاجان و عزیز را رساند به مشهد تا زیارتی بروند و استخوانی سبک کنند، به یکی از آن‌هایی که هر تابستان من، بهار و بابا را می‌برد به کرمانشاه تا برویم سر خاک مامان و روی مزارش را با گل‌های مریم و داوودی پر کنیم، یا حتی پروازی که عموم مصطفی و زن و بچه‌اش را از آن سر دنیا می‌رساند به شهر آباواجدادیشان. و بهار به پنجشنبه‌هایی فکر می‌کرد که دیگر به لذت نفس کشیدن هوای باغ فردوس سپری نمی‌شدند، به فندق‌های قرمز رنگی که با دیدنشان در فکر فرو می‌رفت و پولیورهای نخ کش شده‌ای که بغضش را می‌ترکاندند.

آقاجان برای چندمین بار اسامی کشته‌شدگان را می‌خواند و عزیز با دقت تکرارشان می‌کرد. فقط یک اسم یا فامیل آشنا کافی بود تا به هول و ولا بیفتد، دودستی بگوید روی زانوهایش و شروع کند به ذکر مصیبت خواندن. تا آقاجان به خودش بجنبد و بگوید که مهندس گرجی اصلاً دختری ندارد و پسر توران خانم سالم و سلامت است و خواهر دکتر محمدی پایش را هم از تهران بیرون نگذاشته است، فشار عزیز می‌افتاد، رنگ از صورتش می‌پرید و اشک روی گونه‌هایش جاری می‌شد.

با هر نامی که از دهان آقاجان بیرون می‌آمد، چند انگشت پایین‌تر از سینه‌ام تیر می‌کشید. نگاهم به همان عکسی بود که بهار گرفته بود جلوی چشمانم، ولی ذهنم می‌چرخید میان صدها عکس و تصویر دیگر؛ تصویر عروسک‌های دوده‌گرفته، مغزهای متلاشی‌شده، گذرنامه‌های سوخته، لنگه کفش‌های سرگردان، بدن‌های غرق در خون و چمدان‌هایی با سوغات گز و سوهان و حلوا. بهار سقلمه‌ای به من زد و با صدایی که به گوش عزیز نرسد، گفت که آن روز فندقش را پس نگرفت. گفته بود که شاید برای سیگار بعدی لازمش شود. پسر جوان هاج‌وواج تماشايش کرده بود تا سرانجام نیشش از گل انداختن گونه‌های بهار به لبخند باز شد. لابد آن شب

هم فندک را همراهش برده بود. اگر اهل شعر و شاعری بود، از چشمان درشتی می‌سرود که به دود سیگار دوخته شدند و گونه‌هایی که با هر جرقه‌ی فندک گل می‌انداختند. اگر اهل خاطره‌بازی بود، حتماً میان یکی از صفحات دفتر خاطراتش از دخترک لاغراندام و رنگ‌پریده‌ای می‌نوشت که در یک بعدازظهر پاییزی باغ‌فردوس فندکش را به او هدیه داد تا با هر سیگار به یاد او بیفتد. اگر دستی به نقاشی داشت، شاید صورتی را به تصویر می‌کشید که در میان برگ‌های رقصان پاییزی و پس‌زمینه‌ی عمارتی قاجاری به تماشایش نشسته بود. اما هرچه که می‌نوشت، هرچه که می‌سرود و هرچه که می‌کشید در همان شب کذایی آتش می‌گرفت، جزغاله‌می‌شد و پابه‌پای آهن‌پاره‌های هواپیما می‌سوخت. هرچه که بود همراه با خود او و آن فندک قرمزرنگ می‌مرد...

بهار با مرگ غریبه نبود. دوازده سال پیش مامان از سرطان مرد، چند سال بعد هم بابا تصادف کرد و از پیشمان رفت. هر بار که از مرگ کسی می‌شنید، شانه بالا می‌انداخت و خودش را به بی‌خیالی می‌زد تا به عالم و آدم بفهماند که مرگ قسمت دیر یا زود همه‌مان است. اما انگار نسخه‌ی قدیمیش دردی از این مرگ‌های دسته‌جمعی دوا نمی‌کرد. همین چند هفته‌ی پیش کز کرده بود کنار پنجره و برای جان‌های تلف‌شده چرتکه می‌انداخت. یکی می‌گفت صد نفر، یکی دیگر از دویست حرف می‌زد و بعضی‌ها هم رقم را می‌بردند بالاتر. بهار برای تک‌تکشان بغض می‌کرد، درد می‌کشید و پناه می‌برد به قرص‌های خواب و عالم رویا. گاهی هم می‌نشست توی ایوان و زارزار اشک می‌ریخت. عزیز با نگرانی و راندازش می‌کرد و آقاجان هم می‌گفت که نگران نباشد، باز دلتنگی مامان و بابا بیخ گلویش را چسبیده

است؛ اما همه‌مان خوب می‌دانستیم که بهار دلتنگ اعداد و ارقامی بود که جان می‌گرفتند، نفس می‌بریدند و مثل گلوله بر سینه‌ها می‌نشستند...

فهرست صد و هفتاد و شش نفره‌ی آقا جان تمام می‌شود. عزیز آهی می‌کشد و تکیه می‌دهد به دیوار. بدون مقدمه شروع می‌کنم به حرف زدن. می‌گویم بیشترشان دانشجو بودند و کم سن و سال. بعضی‌ها برای دیدن فرزندان‌شان می‌رفتند و بعضی‌های دیگر هم برمی‌گشتند پیش خانه و خانواده‌شان. چندتایی هم تازه عروس و داماد در میان‌شان بودند... عزیز پشت‌بند من درمی‌آید که درست مثل دخترخاله‌اش، مه‌لقا، که با لباس سفید عروس ماند زیر آوار بمباران صدام. بعد انگار یاد آن دو موشک کذایی می‌افتد، لب می‌گزد و شروع می‌کند به خواندن فاتحه. نمی‌دانم برای چندمین بار است که لب‌هایش می‌جنبند به الحمدالله و قل هو الله، فقط می‌دانم که حالا حالا‌ها باید فاتحه بخواند و دعا کند برای صبر و تحمل بازماندگان.

دیگر چیزی نمی‌گویم، اجازه می‌دهم که عزیز در سکوت فاتحه‌اش را بخواند، آقا جان به شاخه‌های خشکیده‌ی درخت ارغوان خیره شود و بهار روی زانوهایم دراز بکشد و به خواب برود. چشمانم را می‌بندم و دست می‌کشم روی برآمدگی شکمم. لگد بی‌رمقی حواله‌ی دستانم می‌شود. آویشن یادآوری می‌کند که درد را از درون رحم مادرش هم احساس می‌کند. انگار با همان بی‌حوصلگی می‌گوید که هنوز از راه نرسیده، ترس افتاده است به جان‌ش. می‌ترسد قبل از آمدنش دنیا کن‌فیکون شود. می‌خواهم بگویم که دنیا برای خیلی‌ها کن‌فیکون شد، درست از نیمه‌شب سه روز قبل، و روزها و ماه‌ها و سال‌های قبل از آن. اما چیزی نمی‌گویم، فقط نوازشش می‌کنم. دوباره لگد می‌پراند که دل کوچکش شور می‌زند. شور مرا گوشه‌ای از این

شهر سیاه و غم‌گرفته، شور بهار را گوشه‌ای از تنهایی و رویاهای فروریخته، شور پدرش را گوشه‌ای از بندرگاه نفتی عسلویه، حتی شور عزیز و آقاجان را در محاصره‌ی این اسامی جان‌باخته و اعداد و ارقام تلف‌شده. دوباره نوازشش می‌کنم، ولی با لگدی دستم را پس می‌زند. می‌گوید اسم مرا آویشن نگذار، آویشن اصلاً قشنگ نیست. هروقت که اسمم را صدا بزنی، یاد پدرانی می‌افتی که داغ‌دار شدند، کودکانی که به خانه نرسیدند و مادرانی که در حسرت دیدن فرزندانشان سوختند. می‌گویم بگذارم پرواز خیالت راحت می‌شود؟ آسمان چطور، دوست‌داری اسمت را آسمان بگذارم؟ نکند دنیا از آویشن قشنگ‌تر است؟ دیگر لگد نمی‌زند و آرام می‌گیرد. در دهنم صدها نام دخترانه جولان می‌دهند. حالا از تمام ساراهای دنیا، از تمام ری‌راها و پریساها و نیلوفرها و نسیم‌ها دست‌کم یکی، دو نفر کم شده است و من فقط یک آویشن دارم برای دنیایی که اصلاً قشنگ نیست، ولی هنوز از راه نرسیده، دلش برای آن شور می‌زند.

چشم‌های خیابان

ک. ۱

می‌سوخت و درد می‌کرد. آن یکی دیگر کهنه و خانگی بود، آشنا و بی‌رحم و یکی از صدها ره‌آورد مسخ‌شده‌ی انقلاب صنعتی! این یکی اما غریبه بود و دور از تجربه. تداعی‌گر اولین روزی بود که با پاهای خودش به قلب هیولای آهنی رفته و پشت یک ماشین پر صدا و سرد از استرس و ضعف، نیش‌های گاه به گاهش را تجربه کرده بود. این یکی می‌سوخت و آتش بند نمی‌آمد. انگار که واشرش نشت کرده باشد. با این حال هر لحظه نیش بیشتری به قلبش زده می‌شد. یکی می‌سوخت، یکی درد می‌کرد. با دست‌های سیاه و چرک‌تند و تند پلک‌هایش را فشار می‌داد، اما سوزش و آبریزش بیشتر می‌شد. یک آن خیال کرد چشمانش از کاسه‌ی سرش بیرون آمده است و مثل سگی که آلزایمر گرفته از صاحبش، که او باشد، دور می‌شود. همه‌جا دود و دم بود و خیابان شبیه صحنه‌ی جنگ. جنگ‌های مختلفی را دیده بود و راجع بهشان شنیده بود؛ به تعداد نفس‌های پراضطرابی که خودش و دیگران می‌کشیدند و به تعداد دفعاتی که صدای قار و قور و درد معده‌اش مانع خوابش شده بود. در خود فرو رفته بود که یک دفعه چیزی بیخ گوشش منفجر شد. صدای مهیبی خیابان را پر کرد. دزدگیر ماشین‌های زیادی به صدا افتاد. حنجره‌های زیادی جیغ کشیدند و دوباره دود غلیظ‌تر شد. حالا علاوه بر چشمانش، گلایش هم می‌سوخت.

- دارن می‌آن. الان می‌زنن.

- دارن می‌آن؟ کیا؟

با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد و با فشار زیاد چشم در خاکستری دود می‌دراند تا شاید منبع این صدای نازک را پیدا کند. چیزی ندید تا اینکه دوباره خیابان از صدای گروم گروم و زد و خورد به لرزه افتاد.
تَق تَق، تَتِتر، تر تر تتر، تتر... تَق تَق تَق.

صداهای بی‌وقفه نزدیک‌تر می‌شد. بی‌شرف، بی‌شرف... که ناگهان چیزی پشت سه چرخه پرید و با التماس گفت برو.

- برم؟

این را مرد در حالی پرسید که از تعجب چشمانش را گرد کرده بود و دست به سوییچ، سرش را به پشت چرخانده بود. همچنان چیزی نمی‌دید.

- آقا، جون مادرت برو من داغونم.

- مگه چی شده، چیکار کردی؟

- هیچی.

- پس سر هیچی می‌ترسی؟!

- نه برو، بعد می‌گم. الان پلیس می‌رسن.

- پس اینو بگو! سگ هار دنبالت کرده. می‌رم ولی شرط داره.

- باشه قبول.

- من که هنوز نگفتم چی.

- اصلا هرچی، فقط برو.

- پس هرچی خواستم تو حساب کن.

- باشه قبوله.

- قول دادیا! بعد همین چارراه دو تا خیابون پایین تره. بیشتر وقتا از جلوش رد می شم. جای خوشگلیه، همیشه کلی بی عار و درد اون تو هس. یه بار دیدم یه ماشین دراز و سیاه اومد و...

- برو حالا بعد همه شو تعریف کن.

صدای نازک میان حرف مرد دوید. این را گفت و پاهایش را در شکم جمع کرد. مرد سوئیچ را چرخاند. با این که هنوز تا شروع شب سه ساعتی مانده بود کم کم آسمان چادر سیاه و دلگیرش را بر سر شهر پهن می کرد. با این همه، مرد فکر می کرد شاید این یکی از روزهای خوبی باشد که بالاخره در این سال سیاه تر از هر سال می توانست ببیند. می توانست برای چند ساعتی هم که شده کمتر فکر و خیال کند. چشمانش می سوخت. شستش را زیر یقه ی لباسش داد و آن را کنج چشمانش فرو کرد و بعد پایش را روی هندل گذاشت و به سمت پایین فشار داد. یک بار، دو بار، بار سوم موتور روشن شد و گاز داد. کمی دورتر یک نگاه به عقب انداخت و جمعیت زیادی را در کوچه دید. خوب تشخیص نمی داد که چه شکلی هستند. اما یک آن به دلش بد افتاد. همین طور که می رفت گردنش را روی شانه ی چپش چرخاند و داد زد: «حالا پلیس چی بودن؟»

بعد از کمی مکث که صدایی در جواب نشنید، شانه هایش را بالا انداخت و گاز بیشتری داد.

از چهارراه و خیابان پر درخت که رد شدند، سه چرخه به سمت راست پیچید. مرد ترمز کرد و گفت: «بپر پایین رسیدیم.» خودش پایین آمد و دست در خُرچینی کرد که رویش نشسته بود. آن وقت کلاه کهنه ی چهارخانه ی محبوبش را در آورد و روی

سر لختش نشانند و هدبند سیاه را در جیبش میچاله کرد و دوباره گفت: «اومدی پایین؟» صدایی نشنید، به پشت سه چرخه رفت و مشغول نگاه کردن به آشغال‌ها شد که یک آن حضور کسی را پشت سرش احساس کرد. وقتی برگشت پسر نوجوانی را در یک عرقگیر سفید و یک شلوار چندجیب پلنگی دید. پسر در حالی که دست به سینه بود می‌لرزید. در جواب گفت: «آقا دمت گرم.»

- هومم، ولی تو این هوا چرا لختی؟

این را مرد در حالی گفت که داشت کاپشن نازک و مشمعی خودش را در می‌آورد.

پسر با غرور عجیبی گفت: «نه، خوبه. من سردم نیس.»

- ولی داری می‌لرزی و...، اصلاً ولش کن. حالا چی؟

- چی حالا چی؟

مرد که از سر و وضع پسر جا خورده بود گفت: «آخه این جا خیلی گرونه!» دستش را به سمت رستوران چند طبقه و شیک‌تری گرفته بود که رویش نوشته بود: «آبان هشت ستاره»

پسر نوجوان نیشخند شورانگیزی زد و به سمت رستوران راه افتاد. جلو در که رسید با اشاره‌ی سر به مرد حالی کرد که بیاید. با هم وارد شدند. پسر جلو افتاده بود، طوری که انگار آن‌جا را خوب می‌شناخت. مرد که از کار پسر سر در نمی‌آورد بیشتر دلش به شور افتاد، اما از طرفی حساسی گرسنه بود و آب از لب و لوچه‌اش آویزان. به طبقه‌ی پایین رفتند و پسر خیلی سریع محتویات جیب‌هایش را روی یکی از میزهای انتهای سالن که کنار دیوار بود، خالی کرد و رو به مرد گفت: «هر چی می‌خواهی بگو بیارن. من یه دقه می‌رم دستشویی و بر می‌گردم. حواست به اینا باشه‌ها؟ خودتم فضولی نکن وگرنه واست بد می‌شه.» مرد هاج و واج نگاهش روی کیف پر از تراولی مانده بود که قاطی خرت و پرت‌های پسر خودنمایی

می‌کرد. دلشوره‌ی دزد بودن پسر به جانش افتاده بود؛ اما وقتی روده و معده با هم سر جنگ داشته باشند به پا درمیانی مغز اعتنایی نیست. به دور و برش نگاه انداخت. مشتری زیادی آن پایین نبود. همان‌هایی که بودند؛ چنان اخم و فیزی به سوی مرد روانه کردند که مرد دلش خواست با مشت به صورت متکبرشان بکوبد، ولی به جایش نگاهش را از آنها دزدید و سفارش داد: «سه پرس کوبیده و یه دوغ بزرگ.» گارسون با تمسخری عمیق یک «نداریم» بلند گفت و در ادامه برای خوشایند دیگران به مرد گفت که سفارشش بسیار معمولی و درخور مطبخ‌های ارزان قیمت بوده است. مرد اما نگفت که تنها غذای معمولی‌ای که می‌شناخت نان و پیاز بود. به هر صورت انتخاب را به عهده‌ی گارسون گذاشت. بعد از چند دقیقه کبابی ممتاز و شیک را به سبک از مابه‌تران و به همراه مخلفات بسیار آوردند. مرد زیر نگاه‌های عذاب‌آور مشغول خوردن شد. در حین خوردن یادش آمد که بیش از یک سال است که رنگ برنج را ندیده، گوشت که برای خودش افسانه‌ای بود فراموش شده. آمد نمکدان را بر دارد که دستش به لیوان آب خورد و لیوان به سمت خرت و پرت‌های پسر سرازیر شد. خم شد آن سر میز تا لیوان را بردارد که چشمش به کارت سبز رنگی افتاد. عکسی را دید که دقیقاً خود پسر بود. مشغول خشک کردن میز بود که پسر با لباسی مرتب به همراه دو پلیس تنومند جلوییش ظاهر شد؛ با دستپاچگی خودش را عقب کشید. پسر نشست و به آنها تعارف کرد که بنشینند. آنها گفتند که نمی‌توانند و باید به سگدونی برگردند. پسر دوباره نیشخند شرورانه‌اش را آشکار کرد و گفت: «من امروز خیلی سگ لوله کردم. حالا می‌خوام یه دلی از عزا در بیارم.»

دو پلیس تنومند در حالی که ایول می‌گفتند، یک نگاه به مرد انداختند و رو کردند به پسر و پرسیدند: «این دیگه کیه دردونه؟»

- هیچی بابا یه گشنه مٹ همونا که پارس می کردن. ولی خداییش اگه این نبود تیکه پاره می کردن.

دو پلیس با دستی صمیمانه شانه‌ی پسر را فشردند و در حالی که به بی سیم هایشان جواب می دادند از میز دور شدند. صدایی برفکی مانند در فضا طنین انداز شد: «یاسر یاسر، پنج سه صفر.» مرد بشقاب را پس زد. دست هایش را زیر میز مٹ کرد و دلش خواست نود و هشت مٹ محکم حواله‌ی آنها کند. اما نشد. نکرد. فعلا. درد عجیبی احساس می کرد. احساس می کرد روده هایش کش می آیند تا از حلقش بیرون بیایند و او را خفه کنند. حالت تهوع شدیدی داشت. دو سه بار مٹ محکمی به شکمش کوبید و زیر لب لعنت کرد: «تف به این زندگی، هی، کارد بخوری شکم، هی...»

پسر که مشغول سفارش دادن و جمع کردن خرت و پرت هایش بود یک نگاه زیرچشمی به مرد انداخت و گفت: «چیہ؟ چرا زیر لب غر می زنی؟ ترس بابا من حساب می کنم.» بعد شروع کرد به حساب کردن چیزی در ذهنش. مرد اما بی درنگ از جایش بلند شد.

مدام به شکمش می کوبید و به خودش فحش می داد. به خیابان که رسید به نظرش همه چیز زشت می آمد. حتی چراغ های شیکی که حالا یکی یکی با روشن شدنشان خیابان را آذین می کردند. تنش شروع به لرزیدن کرد. دلش می خواست نامرئی بشود. درخت ها و ساختمان رستوران دیگر شیک نبود. چشمانش دوباره شروع به سوختن کرد. دست به سرش برد تا کلاه را تا چشمانش پایین بکشد که متوجه فقدان کلاه شد. همچنان حالت تهوع شدیدی داشت. به پشت سه چرخه رفت و ایستاد. نگاهش روی آشغال ها و جای گود رفته ای که چند ساعت پیش پسر

در آن نشسته بود، خیره ماند. تمام این سه سالِ بوگندو، این سه سالِ خیابان گردی و جوریدن سطل‌های متعفن‌ی که همیشه از بالای شهر شروع می‌شد را از نظر گذراند. در میان خشم، احساسی ناگهانی لب‌هایش را به نشانه‌ی خنده‌ای عصبی نیمه باز کرد. تابلویی را در ذهن می‌دید: «بزرگ‌ترین بازیافتی سال!» دهان مرد باز مانده بود و سوئیچ در میان مشتش معطل.

آب تیره

فریده ترقی

عکس آقاجان را از روی طاقچه بر می دارم. آستر نم دار را آرام می کشم روی کناره های قاب و چشمان مهربانش... انگار همین دیروز بود که روی زانویش می نشستم و سرم را تکیه سینه اش می دادم. کف دست زبرش را آرام روی صورتم می کشیدم و می خندیدم. سایه ای محو از صورتم روی چهره اش می افتد. نگاهم در سیاهی چشمانش ذوب می شود. می گوید: «با من بیا!»

می خندد. دمپایی هایم را می پوشم و دنبالش می روم. نسیم خنک عصرگاهی لابه لای موهایم می پیچد. می پرسم: «کجا می رویم؟»

بر می گردد و با انگشتش درخت توت را نشان می دهد. روی قطورترین شاخه اش تابی طنابی بسته شده. جیغ می کشم و به طرف تاب می دوم.

صدای باز و بسته شدن در حیاط را می شنوم. پیشانی آقاجان را می بوسم و عکس را روی طاقچه می گذارم. رحمان در خانه را باز می کند. سلامش که می کنم سری می جنباند و چترش را تکیه دیوار می دهد. آب از شیارهای چتر چکه می کند کف سیمانی خانه، از جیبش دسته ای اسکناس بیرون می آورد و کنار عکس آقاجان می گذارد. می نشیند و پشتش را تکیه گچ دیوار می دهد. برایش چایی می ریزم.

زیرچشمی نگاهی به خط صاف لب و ابروهای گره خورده اش می اندازم. کنارش می نشینم. استکان خالی چایی را توی سینی می گذارد. می گوید: «دلم را خوش کرده بودم موقتی ست درست می شود.»

نگاهش را می دزد و انگشتانش در هم گره می شوند.

«امسال همان خرج یومیه خورد و خوراکمان برسد باید خدا را شکر کنیم، دست روی هر چه می گذاری قیمتش چند برابر شده!»

زیرچشمی نگاهی به پرده می کنم. صدای خش خش ورق زدن کتاب و دفتر بچه ها نمی آید. دلم فشرده می شود. حتماً مداد لای انگشتانشان وارفته. طول سال هر چه خواسته بودند خریدش را حواله عید کرده بودم. می پرسم: «چرا این جوری شده؟»

دلش سرریز می کند: «آن وقت که پا داشتم و روی زمین کار می کردم، زیر آفتاب دانه به دانه گوجه فرنگی سوا می کردم و در جعبه می چیدم. محصول را مفت می خریدند. از وقتی که درد پا امانم را برید و نگهبان شدم همه چیز گران شد!»

سینی را برمی دارم و خودم را به پختن شام سرگرم می کنم. رحمان بی کلامی عقب می کشد. سرش را به پشتی تکیه می دهد و چشمانش را می بندد. دلم گرفته، دیگر چیزی به عید نمانده، مشتی آب روی گندم های جوانه زده می پاشم. نگاهم روی ساقه نازک و سفیدشان ثابت می ماند. اگر گندم بیشتری نم کنم، می توانم سمنوی عید را بپزم، یک شب تا صبح بیدار می مانم و آماده اش می کنم. می دهم رحمان به کارمندهای شرکتشان بفروشد... درست می شود! باد در پرده آشپزخانه چین می اندازد و هوای نم دار بارانی داخل می زند. دوزخ است که ابرهای تیره کف آسمان خزیده اند و دل گرفته شان را سبک می کنند. چشمانم را می بندم و برای لحظاتی به

صدای برخورد قطرات به سقف گوش می‌دهم. آخرین استکان را زیر آب می‌گیرم. تازه زردی ته‌مانده چایی از کف بالا خزیده که برای لحظه‌ای همه‌جا در نوری سفید روشن می‌شود و پشت‌بندش تبری از ناکجا کوبیده می‌شود به سقف آسمان! رعد شیشه را می‌لرزاند و استکان از لای انگشتانم سر می‌خورد در گودی ظرف‌شویی! فریاد «یا ابوالفضل» ناخواسته از گلویم بیرون می‌زند. باران شدت می‌گیرد. ترسی مرموز به دلم می‌خزد. برمی‌گردم راهرو، رحمان رنگ‌پریده گیج و منگ اطرافش را نگاه می‌کند. قطرات باران بی‌محابا و مدام بر سقف و شیشه‌ها کوبیده می‌شوند. خانه در تاریکی فرو می‌رود. در را باز می‌کنم... آب داخل حیاط راه افتاده است. سرم را بالا می‌گیرم، آنچه می‌بینم دیگر باران نیست، کسی شیر آبی با دهانه‌ای به وسعت آسمان را باز کرده. فریاد یا خدا تا بیخ گلویم بالا می‌آید. در اندک روشنایی کوچه، آبی گل‌آلود از زیر در به‌شدت قل می‌زند و داخل می‌شود. بدنم خشک شده. خیره به آب تیره، صدای جیغ می‌شنوم، همه‌همه... یا خیال می‌کنم؟ آب جلو چشمان حیرت‌زده‌ام کله می‌کند. صداها واضح‌تر می‌شوند فریادهای کمک، اسامی آشنا، ناآشنا، جیغ‌هایی که در نیمه ساکت می‌مانند. کسی داد می‌کشد سد خراب شده! و پشت‌بندش باز ضجه زنی است و غرش آسمان و صدای قل خوردن، کوبیده شدن! دستی به جلو هلم می‌دهد، برمی‌گردم. رحمان است با بچه‌ها! صدای هق‌هق گریه‌شان را می‌شنوم. دندان‌هایشان به هم می‌خورد. از سرماست یا ترس؟ با آن لباس‌های نازکشان حتماً سرما می‌خوردند. رحمان با دست به سمت راه‌پله حیاط اشاره می‌کند و داد می‌زند:

«برویم پشت‌بام!»

دخترم را بغل کرده. دست پسر را گرفته و دنبال خودش می‌کشاند. هنوز چند قدم نرفته‌اند که آب دور بدنشان می‌پیچد. پسر برمی‌گردد. وحشت‌زده نگاهم می‌کند. آب گل‌آلود سرد به کمرش رسیده! رحمان، آرام آرام به طرف راه‌پله می‌رود. دستان دخترم دور گردنش حلقه شده، باورم نمی‌شود... یکهو... چی شد؟ نکند کابوس باشد! داشتیم باهم چایی می‌خوردیم!... آب تیره سرازیر می‌شود کف اتاق، کله می‌کند و اوج می‌گیرد. چیزی به‌سختی به در بسته حیات کوبیده می‌شود و زبانه را از جایش می‌کند. سیاهی جسمی برای لحظه‌ای در چهارچوب در مکث می‌کند و به جلو رانده می‌شود. موجی جدید داخل می‌آید. به‌قدر یک وجب تا رسیدن به طاقچه مانده.

فریادی محو در زوزه باد می‌پیچد:

«چه کار می‌کنی زن بیا بالا!»

برمی‌گردم سمت طاقچه، چیزی نمانده که قاب عکس شناور شود. بدنم را تکیه دیوار می‌دهم و خودم را به جلو می‌کشم. سرما لرز به چانه‌ام انداخته... می‌ترسم. آقا جان دستش را به طرفم دراز می‌کند. نزدیک که می‌شوم. زیر بغلم را می‌گیرد و در هوا می‌چرخاند. پاهایم را روی شانه‌اش مهار می‌کند. دست‌هایم محکم حلقه می‌شوند دور گردنش. صدایی در شرشر باران می‌پیچد.

«مامان!»

کیف و کتاب بچه‌ها روی سطح آب چرخ می‌خورند.

«بیاااا...»

برای لحظه‌ای همه‌جا در نوری سفید روشن می‌شود و باز دل آسمان می‌ترکد...
 آب تیره زیر پاهایم چرخ می‌خورد و از سینه‌ام بالا می‌زند. آقاجان نگاهم می‌کند.
 نگران است. این قاب عکس تنها یادگاری‌ست که برایم مانده. بوی گلاب توی دماغم
 می‌پیچد. چشمانم را باز می‌کنم. زن‌ها دوره‌ام کرده‌اند. یکی داد می‌زند: «به‌هوش
 آمد خدا رو شکر!»

سرم گیج است. صدای قرآن می‌آید. افتان‌وخیزان جلو می‌روم. چند نفر زیر بغلم را
 می‌گیرند تا برم گردانند. کسی می‌گوید: «کاری نداشته باشید. بگذارید برود.»
 خودم را روی خاک کپه شده می‌اندازم. درد گلوله شده در سینه‌ام می‌ترکد و هق‌هق
 گریه‌ام بلند می‌شود. بازوانم دور قاب عکس حلقه می‌شوند.

یک نفر هوار می‌کشد. ناله‌ای ممتد که در بغض می‌شکند. ملتمسانه. صدای رحمان
 است یا آقاجان! بیشتر شبیه نعره‌ای شلاق خورده است، درهم شکسته... آب سرد زیر
 پاهایم چرخ می‌زند و از دیوار جدایم می‌کند. دست‌وپا می‌زنم تا به چیز ثابتی چنگ
 بزنم. صدای گریه می‌آید. مقوایی نم‌کشیده دور دستم می‌پیچد. در غرش رعد
 همه‌جا روشن می‌شود. تصویر آقاجان هست. نگاهش دلم را گرم می‌کند. آمده تا
 کنارم باشد. صدای جیغ می‌آید. ضجه، کسی باران را نفرین می‌کند. آسمان را نفرین
 می‌کند... دستی دور گردنم حلقه می‌شود.

همه شکل هم

ن. امیری

مامان را بردیم بیمارستان میلاد. ساعت ۸ صبح بود شاید هم زودتر. بابا گفت: «شما پیاده شوید من پارک می‌کنم و می‌آیم.»

داخل بیمارستان خیلی به هم ریخته بود. مامان یک تکه کاغذ داد به دستم و گفت: «برو ببین کجا باید بروم!»

بخش قلب انتهای ساختمان بود. پذیرش هنوز بسته بود. به مامان گفتم: «همین‌جا منتظر باشید الان باز می‌کنند.» جای نشستن برای من نبود. همان‌جا نزدیک مامان به ستون تکیه دادم. مامان گفت: «بیا اینجا خسته می‌شوی.» با سر اشاره کردم که نه همین‌جا خوب است.

مامان شروع کرد با خانم صندلی کناری حرف زدن. زن گفت: «پنج تا پسر دارم و یک دختر. یک پسرم توی ماجرای شلوغی بنزین گم شد.»

باجه پذیرش باز شد. من پریدم جلو، اولین نفر بودم. خانم پذیرش با مقنعه آبی و ناخن‌های لاک‌زده گفت: «پرداخت کردی؟» گفتم: «پرداخت؟ مگر بیمه نیست؟» گفت: «برو باجه ۷ پرداخت کن، بعد بیا!» با زحمت از صف آمدم بیرون. بابا را

دیدم. سرگردان بود. گفت: «چرا گوشیت را برنمی‌داری؟» گفتم: «داخل آنتن ندارم. مامان انتهای سالن است من الان می‌آیم.»

جمعیت زیاد و زیادتر می‌شد. هوا نبود. رفتم بیرون. گوشیم را درآوردم. بابا سه بار زنگ زده بود و یک پیغام از نورا: «امشب ساعت ۹ می‌آیم دنبالت با هم برویم. من پسته خریدم.»

برگشتم داخل. آدم‌ها همه شکل هم بودند.

بالاخره باجه ۷ را پیدا کردم. مرد پشت باجه ۷ داشت با همکارش حرف می‌زد. خیلی منتظر ماندم. روی دیوار پشت سر آقای باجه ۷ روی پوستر قاسم سلیمانی با رنگ سبز نوشته شده بود: «سردار دلها!» پرداخت کردم. مرد گفت: «برو لباس‌هایش را بگیر!» و با دست به سمت دیگر سالن اشاره کرد. پرسیدم: «چه لباسی؟» دیر شده بود جایم را از دست داده بودم و آقای باجه شماره ۷ باز صحبت کردن با همکارش را از سر گرفته بود.

دقیقا آن طرف سالن تابلوی «تحویل لباس» را دیدم. آنجا هم صف بود ولی زود نوبتم شد. یک بسته لباس آبی رنگ اتاق عمل با کلاه و یک روتشکی سفید با یک تیغ نارنجی.

جلوی پذیرش جمعیت ده برابر شده بود. خانم مقنعه آبی رفته بود. بین هزاران دست، فیش مهر شده را از سوراخ باجه به داخل انداختم. افتاد روی همه فیش‌های دیگر. مرد پیراهن قهوه‌ای بدون اینکه سرش را بالا کند گفت: «همراه بیمار فقط یک نفر.» کاغذ مهر شده را دوباره مهر زد.

مامان هنوز داشت با خانم «پسر گم شده» حرف می‌زد. من را که دید سریع با زن خداحافظی کرد و بلند شد. گفتم: «بابا کجاست؟» گفت: «نیامده هنوز.»

رفتیم داخل. بیست تا تخت دور تا دور سالن چیده شده بود. خانم پرستار آمد گفت: «دخترشان هستید؟» یک کاغذ به من داد با تمام اطلاعات که مراحل بعدی چیست. مامان لباس‌هایش را عوض کرد. تخت‌های کناری هم پر شد. خانم سمت راستی به نظرم جوان بود. گفت: «من دختر ندارم. مردها را هم اجازه نمی‌دهند داخل. کمکم می‌کنی؟»

اسم مامان را صدا زدند. مامان روی تخت چرخ‌دار دراز کشید و دو پرستار تخت را به سمت در هل دادند. بابا را در راهرو دیدیم. توی شلوغی صدایش گم شد. دستی تکان داد. پرستار گفت: «خانم کجا؟ از اینجا به بعد همراه ممنوع!»

رفتم پیش بابا. گفت: «چرا بر نمی‌داری؟» گفتم: «گفتم که آنتن ندارم اینجا!» کمی منتظر ماندیم. نفس کشیدن سخت بود از بس ازدحام زیاد بود. گفتم: «من می‌روم بیرون هوا بخورم.»

بیرون سرد بود. یک پیغام از سروناز: «سپهر اصلاً جا ندارد. خواهش می‌کنم چیزی نخرید.»

روی سکوی دم پله‌ها پسری داشت تلفنی صحبت می‌کرد: «حتماً جنگ می‌شود!»
بابا آمد. گفت: «برویم خانه. اینجا ماندن فایده‌ای ندارد. سه ساعتی کار دارد.»

بابا یادش نمی‌آمد که ماشین را کجا پارک کرده. ماشین‌ها همه شکل هم بودند. سه دور گشتیم پیدا نکردیم. دفعه چهارم از روی شماره پلاک ماشین را پیدا کردیم.

سر چهار راه پسر جوانی با هِدبندِ: «انتقام سخت» چیزی پخش می‌کرد.

توی کوچه جای پارک نبود. بابا پیاده شد. من چند بار کوچه را دور زدم. جا نبود. کنار ماشین همسایه، دوبله پارک کردم. چشمانم را بستم که کمی بخوابم. یک مگس اسیر در ماشین خودش را می‌کوبید به پنجره.

کسی زد به شیشه ماشین. همسایه بود. احوالپرسی مامان را کرد. رفت و بعد از ده دقیقه با یک قابلمه غذا آمد. یک جای پارک خالی شد.

رفتم خانه. بابا روی مبل چرت می‌زد. غذا را گذاشتم روی گاز. یک چیزی شبیه رشته پلو بود؛ با لپه، بدون گوشت. رفتم توی اتاق و نامه را از زیر رومیزی درآوردم. «برای سپهر!» در پاکت را دیشب بسته بودم. گذاشتمش توی کیفم.

بابا را بیدار کردم. ناهار خوردیم و راهی شدیم. یک پیچ مانده به بیمارستان بابا پرسید: «پسر آقای اعلم امشب مسافر است؟»

مامان را آورده بودند. هنوز به هوش نیامده بود. پرستار گفت حالش خوب است و نسخه را داد که داروهایش را بگیرم. بابا گفت: «من می‌گیرم!» و رفت بیرون.

دو نفر توی راهرو بلند بلند با هم حرف می‌زدند: «پراید نه بنز!» و زدند زیر خنده...

بابا آمد گفت: «نصف داروها را نداشت باید آزاد بخریم.» مامان بیدار شد. پرستار گفت: «داروها؟» بابا گفت: «همه‌اش را نداشت.» پرستار گفت: «شما تشریف ببرید مریض باید استراحت کند. فردا بیایید با دارو!»

برگشتیم خانه تاریک شده بود. نورا زنگ زد که آماده باشم الان می‌رسد. از رشته پلوی ظهر برای بابا گرم کردم. بابا گفت: «تو نمی‌خوری؟» گفتم: «نه من شام مهمان هستم.» نورا زنگ زد، دم در بود. کیفم را برداشتم و نامه را لمس کردم.

تمام طول راه نورا از «خانم ناخنی» حرف زد که با همین کار ناخن زندگی برای خودش به هم زده است و می‌خواهد مهاجرت کند به استرالیا. از من نظرم را پرسید. نظری نداشتم.

رسیدیم. مهمان‌ها زیاد بودند. اکثراً فامیل که من نمی‌شناختم. همه شکل هم بودند. سروناز آمد. نورا پسته‌ها را درآورد و گفت: «ناقابل» سروناز گفت: «وای من که گفتم چیزی نخرید. چقدر پول این‌ها را دادید؟» نورا گفت: «چیزی نیست. یک کیلو هم نیست. سپهر کجاست؟» سروناز گفت: «توی اتاق، هنوز مشغول بستن بار است، الان می‌آید.»

نشستیم. آهنگ ساسی پخش می‌شد. نورا نگاهم کرد گفت: «چرا پریشانی؟»

سپهر آمد. چه خوب. چه خوشبو. چه بی‌عیب. چه تک. مثل هیچ‌کس. کاش می‌شد تا ابد نگاهش کرد. مستقیم آمد پیش ما: «مرسی که آمدید! چرا پسته آوردید؟» حال مامان را پرسید. صدایش کردند عذرخواهی کرد و رفت.

شام مفصل بود. سپهر سرش خیلی شلوغ بود. دوسه بار نگاهمان گره خورد. دل من ریخت.

رفتم دستشویی. می‌شد تا ابد آنجا بمانم؟ نمی‌شد. آمدم بیرون. سپهر دم در ایستاده بود. اشاره کرد که بروم دنبالش. گفت: «خوبی؟ خسته‌ای؟» کیفم را برداشتم. نامه را بهش دادم گفتم: «توی هواپیما بخوان!» صدایش زدند. وقت دسر بود.

نورا آمد و گفت: «من باید قبل از ۱۲ خانه باشم.» خداحافظی عجیب بود. انگار همه صداها از کیلومترها آن طرف تر می آمد. سپهر کاش می شد نمی رفتی.

توی راه نورا از سپهر گفت که چه خر شانس است و توی این اوضاع خراب توانسته پذیرش تحصیلی از بهترین دانشگاه دنیا بگیرد و لابد خواهر خنگش سروناز را هم به زودی می برد.

من به نامه فکر کردم. کجا گذاشتش؟ یادم نیست. آیا واقعا وقتی سوار هواپیما شد بازش می کند یا زودتر؟ احساسش چه خواهد بود. کاش نمی رفتی سپهر.

صبح بابا بیدارم کرد. داروها را تهیه کرده بود. خیلی دیر بود. گفتم: «چرا بیدارم نکردید. خیلی دیر شد.» گفت: «خسته بودی.» گوشیم را نگاه کردم کلی پیغام داشتم. از نورا از سروناز از سپهر. از سپهر! بازش کردم: «مرسی که آمدی دیشب. نامه را وقتی هواپیما بلند شد می خوانم.»

تلفن زنگ زد. نورا بود. گفتم: «پیغام هایت را هنوز ندیدم ببخشید، امروز دیر بیدار شدم.»

نورا گریه می کرد. سپهر، هواپیما، سقوط.

قطع کردم. اخبار را نگاه کردم.

همه خبر ها شکل هم بودند.

اگر دنبال کار می‌گردی...

عباس سعیدی

اسفند ۹۸ را هیچکس فراموش نمی‌کند.

اسفندی که بی‌بی زیتون آنقدر پله‌ها را پایین رفت و بالا آمد، که بار آخر روی همان پله‌ی اول نشست و قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ داد. هیچ خبری از ممد نبود. معمولاً به بی‌بی توضیح نمی‌داد که کجا می‌رود و کی برمی‌گردد، اما تاریک نشده می‌آمد. این اولین بار بود که نبودنش به شب کشیده شده بود. بی‌بی زیتون روی همان پله‌ی اول نشست و قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ داد. قلبش بازی درآورده بود، تندتند می‌زد، تندتند می‌زد؛ ناگهان نمی‌زد! نفس بی‌بی می‌ایستاد، سرفه می‌کرد، بدنش سرد می‌شد، اما قبل از مُردن دوباره تندتند می‌زد و زنده نگه می‌داشت. هیچ خبری از ممد نبود. هزار باره در را باز کرد، نگاهش را دواند تا سر کوچه، تا ته کوچه، هیچ خبری از ممد نبود. سرفه کرد و روی همان پله‌ی اول نشست. کاری کرده بود که نباید می‌کرد؟ حرفی زده بود که نباید می‌زد؟ ممد کجا رفته بود؟

ساعتی گذشت. لای در باز بود. بی‌بی زیتون داشت تقریباً چرت می‌زد که ممد بی‌سر و صدا وارد شد. بی‌بی اول خیال کرد که موش یا بچه گربه‌ای آمده، اما ممد بود. ممد صبح با قد ۱۷۸ سانتی‌اش از خانه زده بوده بیرون و حالا که فقط با ۱۵ سانت قد به خانه برگشته بود. بی‌بی داشت شاخ درمی‌آورد. ممد خسته و بی‌حوصله بود. بی‌بی خندید و گفت:

- تو چرا این قدری شدی ممد؟
- ممد که داشت کفش های یک و نیم سانتی اش را در می آورد گفت:
- بعداً می گم بی بی.
- بی بی دیوار را گرفت و بلند شد.
- خوش اومدی عزیزم. بیا بریم داخل شامت آماده س. خورشت سبزی درست کردم برات. بخور و برام و تعریف کن.
- بی بی این را گفت و سرزنده پله ها را دوتا یکی بالا رفت. به پله ی آخر که رسید برگشت و دید ممد هنوز نیامده. همان جا ایستاده بود و پله ها را می شمرد.
- چرا نمیای ممد؟
- پله ها بلندن بی بی، بخوام پیام بالا تا صبح طول می کشه، اون وقت باید شام نخورده برگردم سرکار. بیار همین جا می خورم.
- ممد این را گفت و به گلدون شمعدانی تکیه داد. بی بی مردد رفت به طرف آشپزخانه، بعد انگار که چیزی ذهنش آمده باشد، برگشت.
- اینکه غصه نداره، خودم بلندت می کنم میارم بالا.
- نمی خوام! همینم موندن بگن ممد رو بی بی جابه جا می کنه! برو جان آقات اون غذا رو بیار که ضعف کردم.
- بی بی شانه ای بالا انداخت و رفت غذا را بیاورد.
- جوراب های ممد، با اینکه به زحمت یک سانت می شدند، اما همان بوی گند همیشگی را داشتند. ترکیب منجرکننده ای از بوی گربه مُرده، و هاله ای از تخم مرغ آب پز.

ممد لبه‌ی کاسه‌ی خورشت سبزی نشسته بود و پاهایش را به یک لوبیا تکیه داده بود. بی‌بی زیتون عادت داشت برخلاف عرف، از لوبیا چشم‌بلبلی در خورشت سبزی استفاده کند. چشم بلبل دقیقاً کف پای ممد بود. بی‌بی گفت:

- چرا این جوری می‌کنی؟ نعمت خدا رو لگد نکن.

ممد دو دانه برنج در دست داشت. یکی را همان‌طور سفید می‌خورد و دیگری را با خورشت رنگ می‌داد. گاهی هم آه می‌کشید. بی‌بی کلافه شد.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

ممد دست‌هایش را بالا آورد و خدا را شکر کرد. بعد از لبه کاسه پایین پرید و گفت:

- خودم نفهمیدم چی شد. دم غروب یهو به خودم اومدم و دیدم شدم این قدری.

- همین جور الکی؟

- آره به خدا.

- رفتی دکتر؟ کاش می‌رفتی مطب آقا کیومرث.

- کیومرث کیه؟

- آقا کیومرث. همین دکتره که مطبش پیش مسجده.

- اون که کیومرث نیست. کیکاووسه.

- همون کیکاووس. رفتی مطبش؟

- من پول مفت ندارم بدم به این دکترای بی‌بی.

بی‌بی خنده‌اش گرفته بود. ممد دمغ شد.

- چیه؟ به چی می‌خندی؟

- خیلی بامزه شدی ممد. اندازه‌ی یه قاشقی!

بغض ممد ترکید:

- نخند بی‌بی!

بی بی جا خورد. دو دستش را به قصد بغل کردن ممد جلو آورد، اما ممد خودش را عقب کشید. بی بی لب گزید و گفت:

- گریه نکن دردت به جونم.

قطره های اشک ممد درشت بودند؛ همان اندازه ی سابق. انگار تنها چیزی که در آدم تغییری نمی کند، اندازه ی اشک هایش است. صورت ممد سرخ شده بود.

- اگه اخراجم کنن چی؟ اگه بگن دیگه به درد نمی خوری.
بی بی اخم کرد و گفت:

- غلط کردن پدر سگا! تو خیلی هم به درد می خوری. توو این دوره زمونه کجا یه کارگر شریف و محکم مثل ممد پیدا می کنن؟

ممد آب دماغ کوچولوش را بالا کشید و گفت:

- تو هم دلت خوشه بی بی. صبح منو بندازن بیرون، ظهر نشده پنجاه شصت نفر می ریزن اون جا تا کار منو بگیرن.

نور ضعیف مهتاب، راه پله را روشن کرده بود. بی بی گیسِ نقره ایش را پشت آن شال فیروزه ای رنگ پنهان کرد. ممد آرام تر شده بود. بی بی نمی دانست چه بگوید. ممد گفت:

- اگه اخراجم کردن، بدبخت می شیم!
خدا نکنه.

- می شیم بی بی. پول که نباشه، حتماً بدبخت می شیم.
خدا بزرگه.

- آره، ولی من بد کوچیک شدم!

بی بی ظرف ها را آرام آرام جمع کرد و در سینی چید. بعد سینی را در بغل گرفت و گفت:

- حالا نفوس بد زن. شاید نگهت داشتن.
- برای چی نگهم دارن بی بی؟ کی رو گول می زنیم؟ من دیگه زورم به یه آجر هم نمی رسه، چه برسه به یه بلوک.
- آقای ورناصری آدم خویبه. نگهت می داره.
- خود ورناصری گفت دیگه نیا!
- چشمان بی بی گرد شد.
- خودش گفت دیگه نیا؟!
- این جورى نگفت. ولی موقع خداحافظی، گفتم بهش «صبح ساعت ۷ میام»، با بی محلی از بالا نگام کرد و جواب داد «حالا هر موقع اومدی اومدی!» خواین یعنی چی بی بی؟
- بی بی آهی کشید و سینی به دست بلند شد و پله ها را بالا رفت. ممد خسته بود. نگاهی به اطرافش انداخت. شبیه ترین شیء به بالشت، کفش های بد بویش بودند. چاره ای نبود. کف کفش هایش را روی هم گذاشت و روی همان پله اول دراز کشید. سطح پله خنک بود. ممد دست به جیب هایش می کشید تا سیگارش را پیدا کند که با گوشه ی چشم، بی بی را دید. دستش را پس کشید. بی بی زیتون تشک و لحاف را دو دستی چسبیده بود و با احتیاط پله ها را پایین می آمد. ممد با تعجب نشست.
- اینا رو واسه چی آوردی بی بی؟
- بی بی دستانش را روی پله ی دوم خالی کرد و نفس نفس زنان گفت:
- ممد اینجا رو پله ها بخوابه و من روزمین صاف؟ نخیر عزیزم، منم امشب همین جا می خوابم.
- بی خیال بی بی. پله ها یخن، سرما می خوری.

بی بی محل نگذاشت و شروع به چیدن لحاف و تشک ها کرد. بعد از وسط یکی از تشک ها، بقچه ای سورمه ای رنگ بیرون آورد.

- ننه ات خدا بیامرز، تا خود شب عروسیش، دل از عروسک هاش نکنده بود. با بقچه کلنجار می رفت. گره اش کور بود.

- یکی دو تا هم نداشت، خیلی بودن. گمونم به سی تا هم می رسیدن. بقچه بالاخره باز شد و بی بی از توی آن یک عروسک پارچه ای قرمز که روی تخت خوابش دراز کشید بود، بیرون آورد.

- آقات اول هاش خیلی بهش گیر می داد. بعد که دید واقعاً عاشقشونه، خودش واسش این تخت کوچولو رو درست کرد.

عروسک را کناری گذاشت و تخت خواب را نشان ممد داد.

- ببین چه خوشگله. بنداز کنار اون کفش های کثیف رو.

واقعاً خوشگل بود. یک تخت خواب چوبی کوچک، با یک دست بالشت و لحاف تشک سفید سفید. هنوز کاملاً تمیز و نو بودند. انگار نه انگار که این تخت خواب از گذشته ها آمده بود. ممد بلند شد و از نزدیک تخت خواب را نگاه کرد. دستی به بدنه اش کشید. صیقلی بود و بوی چوب باران خورده می داد.

- چه خوشگله...

- آره واقعاً. حالا دیگه بنداز کنار اون کفش های کثیف رو.

کمی بعد، بی بی روی تشک خودش، و ممد روی آن تخت خواب عروسکی، به ستاره ها نگاه می کردند. آن شب آسمان، صاف و یک دست بود. بی بی پاهایش را جمع کرده بود تا روی پله جا بشود. هر از گاهی نسیم ملایمی می وزید و صورت غمگین ممد را قلقلک می داد. بی بی یکهو بی مقدمه گفت:

- ممد تو بلدی برقصی؟!

- ممد اول خیال کرد که بی بی خواب است و دارد هذیان می گوید.
- با تو هستم ممد! بلدی برقصی یا نه؟
- حالا بی بی سرش را چرخانده بود و داشت با آن دو چشم آبی اش مستقیم به ممد نگاه می کرد.
- با منی بی بی؟
- پ با کی ام؟ بلدی یا نه؟
- برقصم؟
- آره.
- خوبی بی بی؟
- زهر مار! جواب منو بده.
- ممد متوجه شد که قضیه خیلی جدی است.
- خیلی نه. یه کم بلدم. چرا اینو می پرسی؟
- بی بی همان سر جایش نشست و گره شالش را شُل کرد.
- اسماعیل رو می شناسی ممد؟
- حاج اسماعیل؟
- آره، حالا بهش می گن حاج اسماعیل. اون قبل ها که هنوز نرفته بود مگه و برو و بیا نداشت، همش توو خونه مون وول می خورد. رفیق جون جونی آقات بود. اون موقع بهش می گفتیم اسماعیل. آقات که اصلاً بهش می گفت اسمال.
- خب.
- خب به جمالت. خدا بیشتر بهش بده، همین دو سه هفته پیش یک کبابی دیگه زد روبه روی مطب آقا کیومرث.
- کیکاووس بی بی.

- همون کیکاووس. دیشب اتفاقی این اسماعیل رو دیدم. سلام و علیک. سراغت رو گرفت. گفتم مردی شده مدمون. گفت ماشالله. گفت اگه دنبال کار می‌گرده بیاد سمتم.

حالا ممد هم نشست.

- واسه چه کاری؟

- هر کاری. کار که عار نیست.

ممد سعی کرد از چشمان بی‌بی حرفش را بخواند. نتوانست.

- چی تو سرته بی‌بی؟

- از قدیم گفتن کار جوهره‌ی مرده!

- جون به لب شدم. می‌گی یا نه؟

بی‌بی لبخندی زد. دندان‌های نامرتبش معلوم شدند. بعد زبان تپلش را روی لب‌های ترک‌خورده‌اش کشید و گفت:

- الان همه‌ی این رستوران‌ها و کبابی‌ها دنبال مشتری‌ان. گوشت و سیخ و برنج و پیاز همه‌شون هم یکیه. این وسط اونی بُرد می‌کنه که یه چیز جدید بیاره رو دایره.

- خب این‌ها که می‌گی، به من چه؟

- تو الان یه چیز جدیدی ممد!

دوزاری ممد کم‌کم داشت می‌افتاد. بی‌بی ادای گوینده‌های تبلیغات تلویزیونی را درآورد:

- مردی کوچک با استعدادی بزرگ!

- منو می‌گی؟!

- ها.

- کدوم استعداد بی‌بی؟

- اونش مهم نیست. می‌گم به اسماعیل یه دست لباس سُنتی برات بدوزه. بعد بذارتت رو پیشخون، وردل خودش. خوبه؟
- ممد نمی‌دانست چه بگوید. دلش می‌خواست سیگاری روشن کند. بی‌بی دست‌بردار نبود:
- خوبه یا نه؟
- نمی‌دونم. خب باید چی کار کنم اون‌جا؟
- چه می‌دونم. برقصی براشون. یا مثلاً پول رواز مشتری می‌گیری می‌ذاری تو دخل.
- یا می‌تونم براشون کارت بکشم.
- بی‌بی زیتون از این حرف ممد ذوق کرد و دوزانو نشست.
- آره آره. شاید یه انعام کوچولو هم بهت دادن. اگه ندادن هم فدا سرت، برج به برج خودم میام گوش اسماعیل رو می‌پیچونم و حقوقت رو ازش می‌گیرم.
- بی‌بی این را گفت و راضی و خوشحال روی تشکش دراز کشید.
- ممد نیم‌ساعتی صبر کرد تا بی‌بی کاملاً خوابش ببرد.
- صدای خر و پف که بلند شد، سیگارش را روشن کرد. سیگار ممد اندازه یک دانه برنج بود.

منتظر بود تا او بمیرد

پ.ف

منتظر بودم تا او بمیرد. دقیقا نمی دانم چند سالش بود اما احتمالا متولد ۱۲۹۹ بود. شنیده بودم آن زمان‌ها شناسنامه پسرها را دیرتر می گرفتند تا دیرتر به سربازی بروند. پس قطعا بیشتر از صد سال داشت. حدود سه سال بود که منتظر بودم تا او بمیرد. خب، نه اینکه واقعا دلم می خواست او بمیرد، اما برای خودش هم بهتر بود. آدم که پیر می شود همه اش غر می زند و اعصاب بقیه و خودش را خورد می کند. البته باز خدا را صد هزار مرتبه شکر که از آن پیرمردهایی نبود که حتی نمی توانند قضای حاجت کنند، او را فقط نمی توانست تنها گذاشت، همین. فقط کافی بود که وقتی خودت چیزی می خوری، کمی هم به او بدهی.

دقیقا به یاد دارم عید پارسال بود که عمویم از او مراقبت می کرد، وقتی برای عید دیدنی به خانه‌ی آن‌ها رفته بودیم، پسر عمویم به من گفت: «خیلی پیر شده، بعید می دونم تا تابستون دووم بیاره.» من هم سری تکان دادم و با او موافقت کردم. اما نه تنها او امسال عید هم این جاست، بلکه حتی مرگ چند نفر دیگر از اعضای خانواده را هم دیده، هر بار هم کسی می میرد، ذکر صبح تا شبش می شود: «پس خدایا، کی مرا می بری؟» خیلی به خدا ایمان دارد، الان که دیگر نمی تواند تنها باشد و سر باغ و حیاط برود و درخت‌ها را آب بدهد، همه اش توی خانه است و صبح تا شب نماز

می خواند. البته فکر می کنم تکرار بینهایت همین ذکرهای نماز است که آلازیم ندارد.

ولی خودمانیم ها، این مرد تا به حال شاهد چه وقایعی که نبوده، از دوران شاه بگیر تا جنگ جهانی دوم و انقلاب و مرگ خمینی و انواع شورش های بعد جمهوری اسلامی و خیلی چیزهای دیگر... ولی فکر می کنی به هیچ کدام از این ها اهمیت بدهد؟ حتی اگر آن شهاب سنگ هم به زمین برخورد می کرد و همه ی ما زنده می ماندیم باز هم می آمد و خاطرات نبردش با پلنگ را برایمان تعریف می کرد. بله، مثل اینکه یک بار تابستان ها که به بیلاق می رفتند، داشته در کوه برای خودش قدم می زده که پلنگ حمله می کند اما او پلنگ را می زند و نجات پیدا می کند.

منتظر بودم تا او بمیرد چون او خودش هم دلش همین را می خواست. وقت هایی که پدرم سرش غر می زد، می گفت: «کاش من زودتر بمیرم تا حداقل شما راحت بشید.» اما حقیقت امر این بود که فکر می کنم واقعا دلش نمی خواست بمیرد. نمی دانم منتظر دیدن چه چیزی بود، اما حداقل می دانم منتظر آزاد شدن ایران و انقلاب نبود، چون هر وقت ما می نشستیم و همه ی مملکت از جمله روحانیون را به باد ناسزا می گرفتیم، می گفت: «همه ی آن ها هم بد نیستند.» که پدرم بلافاصله اضافه می کرد: «اتفاقا همه شون پدرسوخته ان.» فکر می کردم چیزی که دلش می خواست ببیند تا روحش آرام شود و واقعا قصد رفتن کند، ازدواج مجردهای فامیل بود. خدا را شکر از نظر او من هنوز به سن ازدواج نرسیده بودم و هنوز کلی مجرد بزرگ تر از من در خانواده وجود داشت که به آن ها گیر بدهد. البته بعضی وقت ها فکر می کنم شاید دلش نمی خواهد بمیرد، فقط می گوید که دل ما برایش بسوزد، یادم است وقتی که مادرم زنده بود همه اش به او می گفت خواب دیدم که دارم می روم. حالا مادر من

هم رفته و دیگر کسی نیست که خواب‌هایش را برای او تعریف کند. حرف مادر خدایا مرزم شد، ته دلم خوشحالم که او مرده، من سنگ‌دل یا بی‌عاطفه نیستم، اما تصور کنید اگر او الان زنده بود چقدر اعصابش از قضیه آن موشکی که به هواپیما زدند خورد می‌شد. همه‌اش هم باید نگران من می‌بود که نکند به سرم بزند و در یکی از این تجمع‌های دانشجویی حرفی از دهانم بی‌پرد و دستگیرم کنند. ولی مادر، اگر الان هم داری این را می‌شنوی بدان که صد سال دیگر هم بخاری از من بلند نمی‌شود، تو زیاد وقت نداشتی تا دختر ترسوی خودت را بشناسی. بعد هم باید نگران کرونا می‌بود که نگیرد. خب، چون سرطان خون داشت. البته بعید است آدمی از سرطان خون زنده بماند اما خب فرض می‌کنیم که معجزه‌ای می‌شد و او نجات پیدا می‌کرد.

به هر حال وضعیت بدی بود... انقدر بد که ما با روش کره‌ی شمالی از پدر بزرگ مراقبت می‌کردیم، قیمت‌ها را به او نمی‌گفتیم، حقیقت مضحک اعمال دولتمردان را برایش توضیح نمی‌دادیم، وضعیت بد کار را به او نمی‌گفتیم، در ضمن او خودش هم وقت‌های بیکاری‌اش رادیو گوش می‌داد، همین کافی بود تا فکر کند مملکت گل و بلبل است و ما در رفاه کامل زندگی می‌کنیم و فقط این آمریکای کثافت است که ما را اذیت می‌کند و کرونا و سیل و زلزله هم برای این است که ناشکر بوده‌ایم. بیشتر که به پدر بزرگ فکر می‌کردم، بیشتر به شباهتش به حکومت الان پی می‌بردم؛ حکومت الانمان هم مثل پدر بزرگ من است، پیر شده، بهانه می‌گیرد و الکی غر می‌زند، موضوعات بی‌خودی را بزرگ می‌کند و گیر داده به دین و ایمان. البته پدر بزرگ یک خوبی دارد که حکومت از آن بی‌بهره است؛ اینکه اصراری بر تحمیل عقایدش ندارد. حرفش را می‌زند اما برایش مهم نیست ما قبول بکنیم یا نه، اگر هم

حرفی خلاف حرف‌هایش بزنی سرت داد نمی‌زند، می‌نوشیند و چایی‌اش را می‌خورد و زیر لب می‌گوید: «ندومبه ولا^۱».

سرت را درد نیاورم، داستان من و پدر بزرگم چه جذابیتی می‌تواند برای تو داشته باشد؟ ولی از تو ممنونم، چون خیلی وقت بود می‌خواستم این حرف‌ها را به کسی بگویم. اما به تو اطمینان می‌دهم که این پدر بزرگ ما حالا حالاها قصد رفتن ندارد، خدا را چه دیدی شاید ما زودتر از او رفتیم. الان هم بسیار خوشحال است، هفته‌ی بعد دخترش دنبالش می‌آید تا او را به بیلاق ببرد. بهار آنجا خیلی صفا دارد.

^۱ جمله مازندرانی به معنی: «نمی‌دونم والا».

و عده

غلامرضا خواجه علی

آسمان جلی! لحافت آسمان سوراخ سوراخی و جلت؛ چمن نموری، گونی کهنه‌ای، کارتن پاره‌ای یا روزنامه‌ای. مثل همین که امشب سرت را گذاشته‌ای سر تیتیر قلمبه‌اش؛ «آغاز توزیع سبد غذایی دولت». البته اگر قاروقور شکم بگذارد کمی بکپی. این اول وعده‌ای هم انگار لبحش گرفته حرم؛ رزق‌بری می‌کند لامذهب! برای بار سوم هم جثه‌ی خرد لاغرمردنی‌ات را بلند می‌کنی. می‌چپانی توی کوله‌ات روزنامه را. می‌اندازی سرت چادر مشکی‌ات را؛ تا برسانی خودت را زیر آن گنبد طلایی بزرگ که خیال می‌کنی مثل حقه‌ی وافور پدرت است. از ورودی چندم؟! از زیر چندمین گنبد فیروزه‌ای؟! فرقی نمی‌کند. همه را مگر نرفته‌ای این چند ماه؛ قدر سی‌سالت. کوله و کفش‌های نیمداریت را داری می‌سپاری به امانت‌داری درشت که تازگی می‌بینی‌اش. با چشمکی می‌پرسد: «شمالید؟!». محل نمی‌گذاری و می‌روی تو. حس می‌کنی بهتر است از آن کدخدای پیر طلبکار پدر؛ که خواب فرش‌ها دوباره غلغلک می‌دهد کف پاهایت را از لابه‌لای سوراخ‌های جواریت. و برای چندمین بار، ذوق‌زده می‌گویی: «آخ، چه خنک است این جا! خدا بیامرز پدر بانی‌اش را؟!». باز بر خواب شاه‌عباسی‌های زیر پایت، دور می‌زنی ضریح را. بالا می‌بری سرت را، دستانات را. تنگ می‌شوند چشمانت زیر آن گنبد بزرگ: «مصّبت را شکر!» سر می‌خورند چشمانت از انحنایها تا برسند به سایه‌های کبود توی ضریح. تا گشاد شوند

بر برآمدگی‌های کف ضریح که چقدر شبیه‌اند به سوختگی‌های قدیمی پشت دست؛ یکی قلمبه‌تر از آن دوتای دیگر. از میان روشنایی‌های پابه‌پا سبز و سفید؛ برای چند صدمین بار خیره می‌شوی به شمشه‌های روی در. مثل نگاه بچه‌گانه‌ات به طرح جلیقه شلیته‌ی مادرت زیر آوار زلزله. داری پس می‌افتی. ناگهان می‌بینی جلوی همان امانت‌داری که آهسته با لبخند می‌گوید: «این هم خدمت سفید چشم‌عسلی! اما نگفتید...» سرت را پایین می‌اندازی. چادرت چفت گلو، کوله‌ات کیپ دست؛ هر طور شده می‌روی زودتر بررسی محوطه: «هسبندت شده یا فضولت؟! اصلاً بگو چه فرقی می‌کند از کدام جهنم‌دره فرار کرده باشی این‌جا؟! پولت که ته بکشد همان اول؛ شبش می‌شود شب اول قبر، روی نیمکت پارک. که دم صبح؛ نگهبانی، رفتگری؛ مثل نکیر یا منکر نجات دهد از کابوس. تازه تنگت هم می‌گیرد که دستشویی هم قوزی بگذارد بالای قوزت. که پشت در توالت؛ غیب شود ساکت، دار و ندارت. که کم‌کم آدم‌هایی مثل خودت پیدا شوند. کوله‌ای برایت جور کنند. راه و چاه را نشانت دهند و آخرسر، سر درآوری از حرم.»

می‌رسی به تاریکی. بدجوری ضعیف می‌رود دلت. کوله را می‌گذاری روی چمن. بطری‌ات را درمی‌آوری و کمی آب بخوری. هرهر و کرکر زن و مردی توی تاریکی نمی‌گذارد. کوله را برمی‌داری و می‌روی سمت روشن‌تر. صفحات روزنامه را دوباره پهن می‌کنی. دست می‌بری دوباره برای آب: «بهتر است نخوری که کمتر گذارت بیفتد امشب به دستشویی و ناله‌ی موادی‌ها.» دراز می‌کشی. داری کوله را می‌کشی زیر سرت و چادرت را رویت؛ که یادت می‌افتد به آن سبد غذایی. نیم‌خیز می‌شوی. با آن چند کلاس سواد، فقط چشم‌ت می‌افتد به تیت‌ر قلمبه‌سلمبه‌ی «آغاز عرضه‌ی سهام بنیاد مستضعفان». می‌نشینی کمی آن‌طرف‌تر برای گشتن صفحات دیگر؛ که

صدای مردی از کنار گوشت رد می‌شود. نگاهش می‌کنی. می‌اندازی روزنامه را. چادرت را می‌کشی سرت. کوله به دست، می‌روی سیاه به سیاهی‌اش. آهسته و تند. تند و آهسته. گاهی پشت سرت را نگاه می‌کنی. به آن گنبد بزرگ طلا. به نزدیک‌ترین گنبد فیروزه‌ای. به روشنایی گلدسته‌ها؛ مگر آرام بگیرد دلت: «قصده جانت کند اصلاً با کوله می‌زنی روی سرش.» می‌رسی به تاریکی‌هایی دور. وهم برت می‌دارد. زیرپوشت خیس خیس. تندتر می‌زند قلبت. آنقدر که دیگر نمی‌شنوی قار و قور شکم را: «اینجا ته خط است، آخر دنیا.» ناگهان دستی می‌کشدت توی زمین. سینه‌ی قبری خالی. می‌افتد کوله و گیر می‌کند چادرت زیر پایت که کله‌پاشوی روی هیکلی یُغور. چراغ موبایلش را می‌اندازد روی صورتت. و می‌کشاندش روی تراولی پنجاهی. می‌چپاندش توی دستت. میان هس و هس؛ داری فقط به نزدیک‌ترین ساندویچ‌فروشی فکر می‌کنی تا وعده و....

ده و سی وهفت دقیقه

حنیفا پیلوار

نمی دانم چرا آن روز نیامدی. بعدش هم نیامدی. هیچ وقت برنگشتی. من در خانه نشسته بودم و به ساعت زل زده بودم. زیادی تیک تاک می کرد. اعصابم را به هم ریخته بود. عقربه هایش هی جلو می رفت ولی باز هم تو نمی آمدی. رفتم ساعت را از روی دیوار برداشتم و باتری ها را در آوردم. دیگر صدا نمی دهد. حتی وقتی همه جا ساکت است و زیر پتو دراز می کشم هم هیچ صدایی نمی دهد. حتی اگر همه ساکت باشند باز هم هیچ صدایی نمی دهد. باور کن. همیشه و همه روز روی ده و سی وهفت دقیقه مانده و تکان نمی خورد. قدم از قدم بر نمی دارد. تو هم وقتی دوباره دیدمت تکان نمی خوردی. شانه هایت را تکان دادم و باز تکان نخوردی.

راستی دیروز احمد را دیدم. گفت چند تا خرت و پرت دستش داری که می خواهد پس بدهد. نمی دانم هنوز هم لازمشان داری یا نه؟ من گفتم فعلا لازم نیست بیاوری ولی مامان وقتی شنید، گفت همین الان برویم خرت و پرت ها را بگیریم. می دانی هر روز می رود خودش را با وسایل اتاقت مشغول می کند. همه جا را گردگیری می کند به اتاق تو که می رسد دیگر نظافت یادش می رود. می رود به همه چیز دست می کشد و می کشد به چشم هایش. همه ی گرد و خاک را می مالد به سر و صورتش وقتی از اتاق در می آید چشم هایش سرخ سرخ است. هر چقدر هم که می گویم این کار را

نکن به خرجش نمی‌رود. خودت یک چیزی به او بگو. تا قبل از این هم فقط حرف تو را گوش می‌داد. آن روز هم چون تو گفته بودی برویم، آمده بود. می‌ترسید ولی آمده بود. آن روز هم چشم‌هایش سرخ شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد ولی باز هم هر چقدر من اصرار می‌کردم برویم خانه نمی‌آمد. منتظر تو بود که برگردی و با هم برویم.

خلاصه این قدر گیر داد تا آخر تسلیم شدم. گفتم باشه بیوش برویم خرت و پرت‌ها را بگیریم. سوئیچ ماشینت را برداشتم که با ماشین برویم. آخر خانه‌یشان دور بود. سوئیچ را که توی ماشین چرخاندم دیدم بنزین نداری. مگر آن روز بنزین زده بودی؟ شاید رفته بودی تا پمپ و صفش شلوغ بوده. شاید بی‌خیال شده بودی. نمی‌دانم. کسی نمی‌دانست، حتی احمد هم که با تو جلورفت نمی‌دانست. توی شلوغی گمت کرده بود و برگشته بود خانه. من هم گم شده بودم. هر شب هم خوابش را می‌بینم. خواب آن روزی که گم شدم و دنبال تو می‌گشتم. همه‌جا را دود گرفته بود یادم است. یک نفر دست من را گرفت کشید و توی جوب انداخت.

ماشین را به زور تا پمپ بنزین رساندم. می‌ترسیدم تا آنجا نرسد. بنزین زدیم. بوی بنزین حال مامان را بد می‌کرد. همیشه بد می‌کرد. حالا اما بدتر می‌شد انگار. تا خانه‌ی احمد نیم‌ساعتی راه بود. تو چطوری هر هفته می‌رفتی دنبالش و می‌آمدی؟ این همه راه را می‌رفتی دنبال رفیقت. رفیق‌باز بودی، خیلی رفیق‌باز بودی.

به خانه‌ی احمد که رسیدیم مامان اصرار داشت که خودش زنگ در را بزند. احمد تا آمد دم در مامان بغلش کرد و گریه کرد. فکر کنم احمد را با تو اشتباه گرفته بود. آخر می‌دانی آن شب هم احمد را با تو اشتباه گرفت. هر دو لباس سفید پوشیده بودید و شلوار جین. من تو را می‌دیدم که از میان دود و خاکستر می‌آمدی. می‌دویدی و

می آمدی. نزدیک تر که شدی دیدم این تو نیستی. احمد بود که سراسیمه به ما رسیده بود و می گفت نمی داند تو کجایی. هنوز هم نمی داند. باور کن یک هفته شده که ساعت را روی ده و سی و هفت دقیقه نگه داشته ام تا تو باز بیایی و ساعت را بچرخانی.

می دانی خرت و پرت هایت چه بود؟ یک فندک و دو تا فلش و یک دسته کلید. چرا کلید خانه را پیش دوستت جا گذاشته بودی مرد حسابی؟ فکر نکرده بودی بخواهی برگردی شاید ما هم خانه نباشیم؟ نکند برگشته بودی و در قفل بوده و باز دوباره رفتی؟ کسی نمی داند. باور کن از همه پرسیده ایم. هیچ کس نمی دانست. تمام بیمارستان ها و کلانتری ها را زیر و رو کردیم. انگار نه انگار که تو اصلا یک روزی به دنیا آمده بودی. انگار یک قطره آب شده بودی و رفته بودی توی زمین. یک قطره آب که نه، یک قطره خون شده بودی. گفته بودم برایت که پایم لیز خورد و خوردم زمین؟ آن قدر تاریک بود که نفهمیدم به کجا می دوم. فقط می دویدم و ناگهان چشم باز کردم و دیدم روی زمین ولو شده ام. دست هایم پر خون بود. اولش ترسیدم. ولی خون من نبود. روی زمین انگار یک سطل خون ریخته باشند. بلند شدم. مامان هم ترسیده بود. گفتم چیزی نیست، خون من نیست. نکند خون تو بود؟

اما نه. خون تو سرخ نبود. روزی که زنگ زدند، گفتند بیایید و صورتت را از میان پارچه های سیاه کنار زدند؛ دیدم که خونت سرخ نیست. خون تو سیاه بود. خشک شده بود روی پیشانی ات. تکانت دادم که بیدار شوی. تو نه می آمدی و نه بیدار می شدی. من اما هر روز بیدار می شوم. هر روزی که تو را می بینم و با هم جنگ و دعوا می کنیم، بعدش بیدار می شوم. کاش تو بیدار می شدی ولی من هیچ وقت بیدار نمی شدم. باور کن از خوابیدن با صدای سکوت ساعت بیزارم. از بیدار شدن بیشتر. دیشب آمده بودی و دنبال سوئیچ ماشینت می گشتی. عجله داشتی. گفتم کجا

می‌روی؟ می‌خواستی بروی شمال انگار. نکند رفته‌ای شمال و جایی خودت را گم و گور کرده‌ای؟ باور کن آن کسی که زیر کاور سیاه بود شبیه تو نبود. ما اشتباه کردیم. او تو نبود. تو توی صورتت آن همه خون نداشتی. جمع‌مات سوراخ نبود. تو می‌آمدی با من جر و بحث می‌کردی و با دوستانت و می‌رفتی باشگاه و با دوست دخترهایت قرارهای الکی می‌گذاشتی و حرص مامان را در می‌آوردی.

شاید من خوابیده باشم و تو بیدار باشی. باور کن این روزها اصلا شبیه بیداری نیست. می‌روم توی کوچه و پلک می‌زنم یک دفعه از کنار پارک لاله سر در می‌آورم. می‌دانی چقدر راه است؟ در بیداری که نمی‌شود در عرض یک لحظه این قدر جابه‌جا شد. یا مثلا لیوان چای از دستم می‌افتد روی زمین و نمی‌شکند. بعد می‌روم توی اتاقم و می‌بینم گلدان کنار تختم شکسته، بی‌دلیل. مامان هم یک لحظه هست، لحظه‌ی بعد نیست. همسایه‌ها می‌آیند و می‌روند. خاله‌ها و عموها همه‌شان آمده بودند این جا ولی من هیچ کدامشان را ندیده بودم. فریده می‌گفت با همه روبوسی کردی ولی باور کن اصلا یادم نمی‌آمد.

هیچ چیز یادم نمی‌آید. همه چیز را بالکل فراموش کرده‌ام. گاهی تو می‌آیی از جلوی چشمانم رد می‌شوی، به صورتت پارچه‌ای بسته‌ای و یک لحظه‌ی بعد غیب می‌شوی. با خودم فکر می‌کنم از کدام طرف آمدی و از کدام طرف رفتی؟ هیچ. مطلقا هیچ چیز را به یاد نمی‌آورم. حتی این که ماشینت را کجا پارک کرده بودی را هم یادم نمی‌آید. این که مامان آن شب چه گفت یا تو در کدام شماره‌ی سردخانه خوابیده بودی! تنها چیزی که یادم است این است که ساعت ده و سی و هفت دقیقه بود. ده و سی و هفت دقیقه وقتی ایستاد، و تو دیگر نیامدی.

سال پدرکشی

مهسا عباسی

- خانم مهندس، بگم چه جور دسته گلی حاضر کنند؟
- خیلی شلوغ نباشه. تاج هم نباشه. ساده و شکیل. برای استقبال از مسافر می خوام. در نهایت اختصار. ولی دیگه تک شاخه هم نباشه.
- چشم.
- مصطفوی؟
- جانم خانم مهندس.
- نمی دونم کی برمی گردم. حواست به کارگرا باشه.
- چشم.

سوئیچو برداشتم. سوار ماشین شدم و بی هول و واهمه راه افتادم. یادم میاد؛ چه قدر بچه بودیم. چه قدر خوش بودیم. چه قدر درس می خونیدیم. چه قدر تو سر و کله ی هم می زدیم. حالا کی باور می کنه بچه های تیم المپیاد دیگه نمی تونن همگی دور هم جمع بشن؟ به امیرعلی چی بگم تا باور کنه؟ اون که از دهن خارجیا هرچی بود و نبود، شنیده. برعکس ما که این جا بودیم و هیچی نفهمیدیم...

خب؛ اول که دیدمش... اول که دیدمش، دسته‌گل رو بهش میدم. شاید بغلش می‌کنم. نگاهش می‌کنم. اما من امیرعلی رو می‌شناسم. تا منو ببینه، شروع می‌کنه به گریه کردن و به همه‌چیز گند می‌خوره. شمرده شمرده بهش می‌گم که جسد امیرآرمان رو تشخیص دادند اما چیز زیادی ازش نمونده. می‌گم که مراسم ختم سربسته‌ست و شاید جای ما نباشه. نباید خیلی خودمونو بیازیم. باید تو سکوت مطلق بریم و از درون زار بزنیم و چیزی نگیم. بگم معلوم نیست چه‌جوری می‌خوان مراسم تشییع بگیرن. تدفین، ترحیم. هیچیش معلوم نیست.

یا اصلاً می‌زنم به کوچه علی‌چپ و به جونش غر و فحش و فضیحت می‌بندم که تو چه‌جوری تونستی دانشگاه و کالج رو با هم بیپچونی؟ هم درس نخونی و هم درس ندی...؟ اونم وقتی تعطیلات تازه تموم شده...؟ این قدر خاطرخواست‌اند که با برگشتنت موافقت کردند؟ یا که اقیانوس غمت رو دیدند؟ ترسیدن مبادا غرق بشی؟

سیزده سال گذشته. نه عقل بود و نه دلی... باور کن منم، چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی.

تیم ملی المپیا فیزیک قَدِ به بغل مونده به دهه نود!

ماها چه‌جوری تونستیم همدیگه رو تحمل کنیم؟ چه‌جوری تونستیم سنگ صبور هم باشیم؟ یادمه... شبی که ساسان اُردوز کرد و جسدش زیر پل صدر پیدا شد همگی مون شکستیم. یا وقتی که رُزا تصادف کرد و پرکشید چه‌طوری دوباره پیکره‌های بند زده‌مون خرد شد. حالا... چه‌جوری بگم جنازه‌ی سوخته امیرآرمان رو دست ما مونده؟ اونم بعد از یه هفته. تو که خودت از اول تا آخرش رو می‌دونی.

نسق پیمان رو کشیدی و اون صفر تا صد داستان رو بهت گفته. گفته که این جوری داری میای... تو حالا از همه‌ی ما تنهاتری.

بعد از مرگ پدر و مادرت یاد گرفتی کوه باشی. دریا باشی. تو برای همه‌ی ما، تو تمام این مدت پدر بودی. مادر بودی. برادر بزرگ‌تر بودی. گوش شنوا بودی. محرم راز بودی. مرهم زخم بودی. حلال مشکلات بودی. حالا که می‌بینی بچه‌ی سومت رو هم از دست دادی، چی از قلبت مونده امیرعلی؟ ای کاش این حرفا رو ول کنم. وقتی دیدمت، پیام تو بغلت و زار بزnm. بگم دیدی...؟ دیدی امیرعلی که چه جوری سیاه‌بخت شدیم؟ دیدی آخرش چی شد؟ دیدی نتیجه‌ی اون همه زحمت چی شد؟ امیرآرمان...؟ اون همه درس خوندناش، اون همه تنهایی کشیدناش، اون همه دوندگیش، اون همه بالا پایین کردن واسه دفاعیه‌ی ارشدش، اون همه تقلا واسه آزمونای زبانش، اون همه تلاش واسه سربازیش، واسه پذیرشش... اون همه سختی... تموم شد. تموم...

آه امیرعلی... آه امیرآرمان...

پیمان از همون ساعت اول سرصحنه بود. خوبیِ دکتر دُم کلفت و دَم دست. هرچه قدر زنگ زدم صدای پیمان رو نشنیدم. دنیا دور سر همه‌مون می‌چرخید. به فرودگاه زنگ زدم. رفتم فرودگاه. نمی‌دونستم باید چی کار کنم...؟ باید کجا برم...؟ سرظهر یه لشکر آدم خونه‌ی پدر امیرآرمان بودیم. می‌دونی ایستاده مردن یعنی چی؟ پیچ تو دلم تموم نمی‌شد. حس می‌کردم بوی خون از قفسه‌ی سینه‌م بالا میاد و گلو‌مو پر می‌کنه. انگاری که خون بخواد از بینی‌ام فواره بزنه.

حس می‌کردم بازم حمله‌م. تمام خاطرات‌مون از جلوی چشم‌م رد شد. خنده‌های امیرآرمان، محبت بی‌حد و حصرش... باورم نمی‌شد آدمی که سه روز پیش بهش

گفتم واسه تعطیلات عید، قید کارم رو می‌زنم و می‌رم پیشش، حالا داره با مرگش این جوریه همه مونی می‌کشه. غروب پیمان زنگ زد و همه چیز رو گفت. دیگه یادم نیست چه شکلی رو پاهام ایستادم. شب، دیر وقت بود که به خونه‌ی خودم برگشتم. یک ساعت زیر دوش وایسادم. هیچی به هیچی. رفتم تو حیاط. نمی‌دونم تا کی رو نیمکت کنار تیر چراغ نشستم، هیچی به هیچی. یه پاکت سیگار کشیدم، هیچی به هیچی. هر چه قدر گریه می‌کردم افاقه نمی‌کرد. دلم می‌خواست دست بندازم از گلو تا معده رو پاره کنم. تمام این سیزده سال از پیش چشمم رد می‌شد و سر من مثل هیزم می‌سوخت. همه‌ی خاطره‌ها دریا می‌شد و تو سرم موج می‌ریخت و سرم از دریا سر می‌رفت و دوباره از اول.

پیمان نمی‌تونست جسد امیر آرمان رو تشخیص بده. می‌گفت شاید ازش فقط چندتا استخون مونده باشه. الآن که اومدی، چه جوری اینا رو بهت بگم...؟ مگه من چندبار می‌تونم از دست عزرائیل فرار کنم..؟

*

امیرعلی کنار دستم نشسته. شیشه رو پایین کشیده. سرمای هوا تو صورتم می‌زنه و شقیقه‌ی راستم داره منفجر می‌شه. نیمکره‌ی راست مخم فرمون نمی‌ده. گریه می‌کنه. گریه می‌کنم. دسته‌گل روی داشبورد از شدت باد و سوز و سرما داره پرپر می‌شه. چی بگم که سکوت بین ما بشکنه؟ ای کاش می‌تونستم گاز و ترمز رو ول کنم. فرمون رو ول کنم تا ماشین خودش بره.

حرف بزن امیرعلی!

تا همو دیدیم گریه کردیم. و هیچ کس نگفت اول من بودم یا اون. حس کردم دسته گل داره تو آغوشمون له می شه. حالا می فهمم چه قدر تو این چند روز تورو کم داشتم، و هیچ کس برای پابه پای من گریه کردن، «تو» نبود. من فرای دلتنگی، برای تو غمگینم. امیرعلی! همه ی ما این روزا انبار باروتیم. شاید تل آتیشیم. تو یه بار بگو چی شده...؟

- امیرعلی...؟ می شه بس کنی؟ خواهش می کنم.

- برو یه طرفی. خونه امیرآرمان نرو.

- با این وضعیت نمی رم. می شه گریه نکنی؟

- می تونم؟

- تو خیلی قوی بودی...

- بودم. این داغو کجای دلم بذارم؟

-... می دونم.

- نه نمی دونی. نمی فهمی. خجسته! دلخوش! احمق! امیرآرمان چند سالش بود؟

صد؟ صد و پنجاه؟ نهصد؟ نوح بود؟ بیست و نه سال مگه چه قدره؟ واسه یه پسر

چه قدره؟ زندنش..! خودشون زدن! تو باور می کنی؟

- نه.

- معلومه. چون احمقی! چون خری! چون خجسته‌ای...! درس بخون، لیسانس بگیر، برو ارشد. برو پاچه‌خواری نظام‌وظیفه، برو بنیاد نخبگان دنبال پرونده، به‌خاطر پایان‌نامه ارشد جلوی استاد خوار و خفیف بشو! برو کلاس زبان، برو امتحان بده. مدرک بگیر! از شکمت بزن. از خورد و خوراکت بزن. از خرج لباس و کرایه تاکسیت بزن. پروژه بردار. کار بگیر. سگ دو بزن. خر حمالی کن. پذیرش بگیر. شب و روز تو به هم بدوز. همین؟ امیرآرمان تموم؟

- من می‌فهممت...

- نه نمی‌فهمی! نمی‌فهمی سونیا...! تو حالت نیست. همه‌مون بدبخت شدیم. هرکدوم یه جور بدبخت شدیم. از اون پنج‌تن آل‌وفا فقط من و تو موندیم. تو هم یه جور بدبخت شدی... پس فقط من موندم؟ آره... منم که بدبخت‌ترینم. چهارتا بچه. تو این همه سال فکر نکردم که هم‌سن و سال شماهام. بچه‌هام بودید. پاره‌های تنم. تیکه‌های قلبم.

چرا باید بعد از این برای زندگی کردن دلیل داشته باشم؟ من فقط زنده‌ام... رزا، ساسان، امیرآرمان. خدایا کی باور می‌کنه؟ گلچین روزگار باسلیقه‌ست؟ سگ تو روحش! دارم خودمو می‌بازم. دلم می‌خواد بمیرم.

- داد نزن! خواهش می‌کنم...

- اینو نگاه کن! اینو ببین! این جسته از مرگ؛ این رسته از فنا رو ببین! تو؟ تو چه جویری زنده‌ای؟ تو بعد از اون فاجعه چه جویری زنده‌ای؟ چه طوری چهار ساله که زنده‌ای؟

- فکر می‌کنی نمردم؟

- سوال منم همینه! وقتی شب عروسیت تصادف کردی و شوهرت مُرد و خودتم تا گردن رفتی تو گچ...

- خفه شو!...

- خفه نمی‌شم!...

- پس گمشو برو پایین.

بَرِ اتوبان رو ترمز می‌زنم. بارون میاد و برف پاک‌کن رو بالاترین سرعتش
قیژقیژ می‌کنه. چرا با پشت دست تو دهنش نمی‌زنم...؟ چرا اجازه می‌دم
راجع به اون اتفاق حرف بزنه؟

هر شب از بالاترین

نقطه‌ی شهر، توی گرگ و

میش گریه می‌کنم

مثل اون کسی که سوخته

با یه حرف همه زندگیش،

گریه می‌کنم.

آره... راست می‌گه. من اون عروسی‌ام که فردای عروسیش لباس مشکی تن بقیه
کرد. اما مقصر نبود. همسرشم مقصر نبود...

مقصر اون راننده‌ی مستی بود که نمی‌دونست پشت تریلی نشسته نه پژو...! حق با
امیرعلیه. منم یه جور بدبخت شدم.

- زندگی من به حد کافی خراب هست، چرا بهم یادآوریش می‌کنی؟
- منظوری نداشتم.

- چرا داشتی! می‌خواستی بگی باید ازت ممنون باشم که اجازه دادی نمیرم. که به دادم رسیدی. چرا باید بابت اضافه‌کاریت ازت تشکر کنم؟ لطف کردی؟ اگر اون شب نرسیده بودی، الآن داشتم تو برزخ واسه امیرآرمان زنبیل می‌ذاشتم. یا اسمشو روی یه تابلو می‌نوشتم تا بدونه دنبالش اوادم. می‌تونستی افتخار کنی که از ما پنج نفر فقط تو زنده موندی. زنده بودن من به چه دردی می‌خوره؟ زنده بودن تو چی؟ از صبح تا شب وایسم بالاسر معمار و گچ‌کار و نقاش و عمله و بٔا؟ که آخرش چی بشه؟ تو چی؟ عدد بالا پایین کنی و به شاگردای بی مغزت یاد بدی چه‌طوری ریشه سوم یه معادله رو بگیرن؟ تا آخر عمر همینیم؟ همین زندگی تکراری به دردنخور؟ همین قدر کثافت و بی‌مصرف؟ داری به چی می‌نازی؟ به دکترات؟ به اینکه تونستی یه کرسی از یه کالج بگیري واسه تدریس؟ به اینکه تو سوییس دار و درخت زیاده و هر جا می‌ری از دیدن فرط زیبایی‌های ملکوتی آن دیار رنگین و بهشت‌گونه، آب از لب و لوچت آویزونه؟ به جهنم بریم من و تو! خیلی زیادی ایم اینجا آقا معلم...
اونجا واسه مون بهتره...

- راه بیفت الآن جریمه‌ت می‌کنن.

حتی دیگه بهش نگاه نمی‌کنم. نه می‌تونم به امیرآرمان فکر کنم؛ نه می‌تونم از فکر نکردن بهش خلاص شم. خودمو نمی‌شناسم. نمی‌دونم بهتره از امیرعلی معذرت بخوام یا نه؟ دلم برای رزا تنگ شده. برای چشماش که هیچوقت نفهمیدیم چه

رنگیه...؟ برای ساسان که هربار با مادر و پدرش بحث می‌کرد بهمون پیام می‌داد:

«اگر آخر سر من نرفتم معتاد شم، اسممو عوض کنید بذارید شاقول!»

- امیرآرمان و این جور مردن نارواست. ناحقیه. نمی‌تونم بگذرم. از خودم بدم میاد. یادمه مادرم وقتی فهمید آقام با زنای غریبه سر و سرِ داره، از ترس بی‌آبرویی خونه‌مونو عوض کرد. نه یه خیابون و دو تا خیابون. از جنوب رفتیم شرق. بازم درست نشد. گندکاریای بابام تمومی نداشت. مادرم ذره‌ذره با بی‌غیرتی و پفیوزی آقام ساخت و هی به دندون کشید تا سر سه سال سخته کرد. دلم می‌خواست خرخره‌ی بابامو بجوم. می‌گفتم خدا اگر خدایی می‌کنه چنان بلایی سر این بیاره که سر نمرود نیاورده. همونم شد. کی می‌گه آه بچه نمی‌گیره؟ جوری مرد که نعش کش کراشتش می‌اومد جنازه‌شو برداره بذاره تو کیسه. از اون خانواده‌ی داغون نمی‌گم من آدم قابلی شدم، نه! ولی خدا رو شکر مثل اونا هم نشدم. نه مثل مادرم بی‌دفاع و بی... بی...

- بی‌دست و پا؟

- آره بی‌دست و پا... نه مثل بابام بی‌شرف و بی‌حیثیت.

- دست جفتشون از دنیا کوتاهه. ول کن.

- خانواده‌ی امیرآرمان که از خانواده منم بدترن. با اون بابای گدای کثافتش که حالم از دیدنش بهم می‌خوره. مرتیکه‌ی لامذهب بی‌دین عوضی حروم‌لقمه. یه بار نشد دهنش به چرت و پرت و نشه. حرومی عوضی. از هفته‌ای هفت روز، شیش روزش با کمر بند می‌افتاد به جون امیرآرمان و از بیست و چهار ساعت شبانه روز، بیست و سه ساعتش چرت و پرت می‌گفت.

چرت و پرتا! ادعای سواد و ادبم داره عوضی.

- ول کن امیر!

- چرا ول کنم؟ کیو ول کنم؟ بابای امیرآرمان رو؟ یا اون مادر خشکه مقدس احمقش که اگه خود خدا می اومد رو زمین دوتا زیرگوشش می زد که من کجا دین رو این شکلی فرستادم؟ اون مادری که هر بلایی؛ هر بلایی دلش خواست سر امیرآرمان آورد بعد همه چیز رو انداخت گردن بابای امیر؟

- همه ی ما می دونیم پدر امیرآرمان چه آدم مزخرفیه. ول کن.

- چی رو ول کنم؟ یادت نیست؟ همون سال ۸۶؟ یه سری جزوه ی ساده ی مقدماتی رو پدر خودت خرید کادو داد به امیرآرمان. فکر کردید اون قدر نفهم بود؟ های های گریه کرد بعدش. از بی عرضگی اون ننه بابا که شیکم خودش رو جلوتر از درس خوندن بچه ش دید. با پول ندارم، دستم تنگه، جیم خالیه، سر اون بچه رو بریدن. آدم نخبه باشه بعد برای بدیهی ترین نیازهای زندگیش بره تو خشکشویی کار کنه. وای وای وای وای! هر چی بگم کم گفتم.

- زندگی هر کدوم از ما یه جوری با سختی گره خورده. می گی الان چی کار کنیم؟ می خوای بابای امیرآرمان رو ببینی چی کار کنی؟ تیکه پاره ش کنی؟ بگی بیا! اینم بچه ت. راحت شدی؟ هوچی هایی ان که دومی ندارن. باید بری ببینی! جوری پسرم پسرم می کنن انگار ما نمی دونیم چه جوری اون بدبخت رو خون به جگر کردن. چه جوری داغ همه چی رو به دلش گذاشتن.

وای امیرآرمان! وای و مرگ! زنده می شه؟ دیگه امیرآرمان زنده می شه؟ باورت می شه امیر واسه اینا پول می فرستاد؟ اینا تف هم تو پاکت واسه ش نمی فرستادن. فقط ما این جا لنگ موندیدم و نمی رسونیم و گرونیه و فلک زده ایم و اینا. همینا رو می زدن تو سرشون.

- دروغ می‌گی؟

- دروغم کجا بود؟ اول که باباش حساب ارزی نداشت امیرآرمان پول به حساب من می‌ریخت و باباش اون قدر زنگ می‌زد که عددش چه قدر بود و چه قدر پول ریختی و کم نباشه و فلان و بهمان، که انگار من از روی پول برمی‌دارم.

یه بار بهش گفتم اگر سختتونه خودتونم برید بانک براتون حساب وا می‌کنند. جوری واسه من ابروهاشو انداخت بالا و صداشو کم و زیاد کرد و پشت چشم نازک کرد که تو دلم گفتم اگر بابای امیرآرمان نبودی خودت می‌دونستی و خودت. بیچاره، داری واسه کی پشت چشم نازک می‌کنی؟ واسه من؟ پول آینه بغل ماشینم نمی‌تونی بدی. بدبخت اون امیرآرمان. بدبخت.

- به پیمان زنگ زدم گفت خودم زنگ می‌زنم.

- معلوم نیست کجاست. چندبار به من زنگ زد همه‌شم مشخص بود از تلفن عمومی داره زنگ می‌زنه. تلفن کارتی هنوز هست مگه؟

- یعنی خطش تحت کنترل بوده؟

- چه می‌دونم. آخرین بار که اون قدر گریه کرد من اصلاً نفهمیدم چی گفت.

- اگه یه چیزی بگم قول می‌دی ناراحت نشی؟

- بگو ببینم چیه...

- پیمان تو رو خیلی دوست داره... چرا باهاش...

- پیمان دوازده سال از من بزرگ‌تره. حواست هست؟ من سی سالمه... بچه نیستم.

- می‌دونم. اتفاقاً خانم بزرگی هستی... خانومی... ولی واقعاً پیمان تو رو دوست داره.

- دنیای ما اندازه‌ی هم نیست. اون خیلی خوبه ولی من نه. من نمی‌خوامش. دوست خوبیه. این برام کافیه. من یه بار عاشق شدم برام بسه. آره. به هم نرسیدیم. شایدم تو نقطه‌ی رسیدن از هم جدا شدیم. دلم نمی‌خواد یادم بیاد، که من شب عروسیم دو نفر رو از دست دادم. چه اسم موجهی باید بهش بدم؟ بچه‌م و پدر بچه‌م؟ یا شوهرم و بچه‌م؟

- این که همه بعد از تصادف فهمیدن تو باردار بودی اذیت نکرد؟

- همه یعنی غریبه‌ها. پدر و مادر من که می‌دونستن. پدر و مادر اون خدایا مرزم همین طور. دزد حاضر و بز حاضر. ول کن امیرعلی. ول کن.

- یه جایی نگهدار من حالم داره بد می‌شه.

- باشه...

*

یه کافه‌ی قدیمی تو یه پس‌کوچه پیدا می‌کنیم و من تا بفهمم چی به چیه، صدای امیرعلی از دستشویی میاد که داره تمام جوشو بالا میاره.

امیرآرمان! دلم خیلی برات تنگ شده. دل همه‌ی ما خیلی برات تنگ شده. یعنی الان از صورت مهربونت چی مونده...؟ از دستای مهربونت؟ از قلب بزرگت؟ از قد و بالات ... با خنده‌هاات چی کار کنم؟ دیگه سر به سر کی بذارم؟ دیگه واسه کی

بدترین جوکای عالم رو بفرستم؟ دیگه به کی بگم بیا فرغون بگیر دست ازت عکس بگیرم؟ دیگه چی کار کنم من با تو؟ من چی کار کنم بدون تو؟

امیرآرمان چه جوری می شه تو بری و نرسی؟ دیگه من چی کار کنم روزای عید؟ روز دانشجو؟ روز مهندس؟ نیمه شعبان دنبال کی برم تاريسه و چراغ قرض بگیرم؟ یه چیزی مثل سنگ تو گلوم گیر کرده. رد اشکام روی صورتم خشک شده. حس می کنم شومیزم داره به تنم زار می زنه.

- ببخشید آقا دود آزاده؟

حتی منتظر نمی مونم تا جواب بگیرم. سیگارمو روشن کردم و به جهنم که می خوای اجازه بدی یا نه.

- آزاده؟

صدای امیرعلیه. دارم به این فکر می کنم اصلاً نباید دنبالش می رفتم. حوصله م سر رفته. شایدم حوصله مو سر برده. چی بگم؟

- معده ت بیشتر از این تعجب نکنه؟

- کلاً هر وقت میام تهران اوضاعم همینه. آب به آب می شم فقط دلم می خواد روده و معده مو بندازم تو سطل آشغال.

حالا می خوای چی کار کنی سونیا؟

- من هیچی. تو اگر کاری داری بگو همونو انجام بدیم.

- زنگ بزنی پیمان.

- گوشیش خاموشه. باید وایسیم خودش زنگ بزنه. اونم مشخص نیست داره چه غلطی می‌کنه.

- چی کار می‌تونه بکنه؟

- چه می‌دونم؟ مگه نمی‌گه من فلانم و بابام فلانیه و عموم فلانیه. فقط همین؟ لب و دهن؟ خب یه کاری بکن دیگه.

- به من گفت تا همه‌شون نرن آزمایش بدن خبری نیست.

- همه‌ی کیا؟

- همه‌ی خانواده‌ها.

- چه جوری اسیر شدیم. من یکی که دیگه مغزم به هیچ جا قد نمی‌ده. خسته شدم دیگه. دیشب نمی‌تونستم وایسم تو خونه خودم. رفتم تو حیاط کی تا کی نشستم. نگهبان اومد و دلم نشست چه قدر با اون حرف زدم. چه قدر گریه کردم. هی فکر کردم یکی تو خونه داره منو نگاه می‌کنه. همه‌ش فکر می‌کردم الانه یکی از اتاق بیاد بیرون. یا یکی از تراس بیاد تو. قلبم داشت وامیساد. تو حیاط نشستم چه قدر به رزا فکر کردم. گفتم خدایا چشماش چه رنگی بود؟

- چه رنگی بود...؟

- فندقی! چه قدر دلم براش تنگ شده. برای ساسان. بنده خدا.

- یه وقتایی با خودم فکر می‌کنم یعنی کدوم نامسلمونی تو سر این بچه انداخت که اگر شیشه بزنی بالاترین معدل دانشکده می‌افته دست؟ واسه شب بیداری قهوه کافی نیست؟ حداقل ریتالین می‌خوردی. شیشه آخه...؟

- چی بگم...؟ خودت مگه یادت نیست؟ سر شیش ماه پوست و استخون شده بود. چی مونده بود ازش؟

- مغزم دیگه کار نمی‌کنه. تو از کجا فهمیدی داستانو؟

- گفتم که. از همون اولش. شبی که امیرآرمان می‌خواست بره به من گفت بیا بینمت. گفتم باشه. رفتیم جات خالی بام تهران و یه لیوان چایی خوردیم و باباش زنگ زد که اگه می‌خوای بری ما بیایم ببریمت. یه نگاه به من انداخت و گفت نه، ما که خداحافظی کردیم و شما بگیرید بخواید و خوش باشید و سلامت باشید و این حرفا... قطع کرد و به من گفت با من می‌ای فرودگاه...؟ منم گفتم آره چرا که نه؟! میام. باهاش رفتم فرودگاه. بدرقه‌ش کردم و رفت و سوار شد. پروازش تاخیرم داشت.

هیچی دیگه رد شد و من خواستم از سالن بیرون بیام، یکی از اینایی که خونه‌شو ساخته بودیم ما رو دید و دور از جونت چنان مغزی از من خورد که حد نداشت. یعنی تا ساعت هفت منو یه لنگه پا نگهداشت.

تا رسیدم خونه هم فهمیدم هواپیما سقوط کرده و بقیه‌شم که اظهر من الشمسه. این شده وضعیت ما. نه خواب و نه خوراک و نه روز و نه شب و هیچی. هیچی به هیچی. فقط دلم می‌سوزه برای امیرآرمان. چه قدر رویا داشت. چه قدر برنامه‌ها برای زندگیش داشت. سوخت. تموم شد و رفت. حالا از این جا به بعدش بدتره. هیچ کدومون دیگه آدمای سابق نمی‌شیم.

هیچ کدوم. فقط بی دلیل و بی انگیزه ادامه می دیم. تا روزی که بمیریم. بعد از این، دیگه هیچ کدوم از ما خوشبخت نیست...

می دونی دلم از کجاست که آتیش می گیره...؟ تازه فهمیده بودم، چه قدر امیر آرمان رو دوست دارم. تازه فهمیده بودم عاشقش شدم.

از این جاشه که دلم می جوشه... انگار بهش عادت کرده بودم. بهش معتاد شده بودم. به شنیدن صداس. به خنده هاش. یه وابستگی عمیق. یه چیزی تو دلم چنگ می ندازه که نمی دونم. همون شب می خواستم یه جوری گوشی رو دستش بدم. هر چند خودش فهمیده بود. خودش فهمیده بود چی داره بین ما پیش میاد.

یه بار سربسته بهش گفتم. سربسته بهش گفتم اگه واقعا دوباره از یکی خوشم بیاد، حاضرم کارمو ول کنم. زندگیمو نقد کنم باهاش برم هر جا که هست. خندید و من تو چشماش زل زدم. فکر کنم اون جا بود که فهمید. نمی دونم... مطمئن نیستم. حالا دیگه نمی دونم باید با این کوه دلتنگی که تو خونه قلبم خونه کرده و داره مثل یه درخت ریشه می کنه چی کار کنم... می دونی حسرت چی به دلمه؟ ای کاش همون شب بهش می گفتم. می گفتم دوست دارم باهاش زندگیم رو ادامه بدم. بی خیال غرورم.

چه حسرتی از این بزرگ تره...؟ چه حسرتی از این کشنده تره...؟

اوه امیر علی. چه قدر حرف دارم برای گفتن. اما باور نمی کنی؛ چه قدر دلم براش تنگ شده... خیلی زیاد... خیلی خیلی زیاد...

درست مثل بابا

هما ایران پور

مدرسه‌ها هنوز به‌خاطر کرونا تعطیل بود، مامان مجبور بود سر کار برود. در محل کارش روزی یک ماسک معمولی به او می‌دادند که فقط برای خودش کافی بود. از تنهایی کلافه بودم. دیگر حوصله گوشی‌بازی و کلاس‌های شاد را نداشتم، حتی یک ماسک هم نداشتم که بتوانم لااقل تاجلو در کوچه بروم و توی آن سرک بکشم. روی تخت مامان دراز کشیدم، دلم برای بابا تنگ شد. پلک‌هایم سنگین شده بود. از زیر تخت صدای سرفه کردن می‌آمد، فکر کردم شاید خواب می‌بینم. زبانم را با دندان گاز گرفتم؛ نه بیدار بودم. باز گوش کردم، صدای سرفه کردن قطع نمی‌شد. روی شکمم برگشتم، لبه روتختی را بالا زدم. زیر تخت را نگاه کردم، چیزی پیدا نبود. گوشیم را از کنار دستم برداشتم، چراغش را روشن کردم، دوباره زیر تخت را نگاه کردم، چیزی برق می‌زد. دستم را به طرف جایی که صدای سرفه می‌آمد بردم، انگشتانم به چیز سردی خورد. آن را گرفتم و از میان خرت و پرت‌ها با نفس‌نفس بیرون کشیدم، دانه‌های عرق روی کمرم سر خورد، عرق صورتم را خیس کرده بود. یک ماسک بزرگ سیاه خاک گرفته. ماسک را بردم حمام و زیر دوش شستم. اسپری الکلی را آوردم و با دستمال پارچه‌ای به جانش افتادم. پشت سر هم سرفه می‌کرد. هر چه تمیزتر می‌شد، کمتر سرفه می‌کرد. تمیز تمیز که شد با ماسک جلوی آینه قدی رفتم و آن را روی سر و صورتم گذاشتم. کمی لق می‌خورد. یکی دو سایز بزرگ بود.

سرفه‌اش قطع شد. بقیه روز را ماسک‌بازی کردم. حال ماسکم بهتر بود و دیگر سرفه نمی‌کرد، من، ماسک و تفنگم با هم عکس سلفی گرفتیم، درست مثل عکس روی دیوار بابا در جبهه. وقتی مامان به خانه برگشت و ماسک را روی صورتم دید، گفت این ماسک دست تو چه کار می‌کند، از کجا پیدایش کردی، مدت‌ها بود گمش کرده بودم، خیلی وقت بود دنبالش می‌گشتم. گفتم زیر تخت، سرفه می‌کرد، آن را بیرون آوردم، شستم و با الکل ضد عفونی کردم. سرفه‌اش کم‌کم قطع شد. مامان به ماسک خیره شد و پلک نزد بعد گفت بعد از شهادت بابا، هم‌رمز جانبازش ماسک را برای ما آورد. پدرت بعد از حمله شیمیایی دشمن، ماسک خودش را روی صورت هم‌سنگر مجروحش می‌گذازد و خودش شهید می‌شود.

از مامان دستکش یکبار مصرف خواستم. آن را پوشیدم و به طرف در رفتم. مامان گفت کجا می‌روی. گفتم من و ماسک بابا می‌رویم برای پیرمرد و پیرزن‌های محله خرید کنیم.

لامپ قرمز

عاطفه شاطری

باز جیغِ مامانِ فرنگی پیچیده توی اتاق، نمی‌گذارد بخوابم. انگار بچه‌اش دارد لگد می‌زند. بچه‌اش را دوست ندارم. شکم مامانِ فرنگی را سفت و گنده کرده است. حرف هم نمی‌زند. بازی هم نمی‌کند. به نظر من احمق است. هر روز صبح هم صدای جیغِ مامانِ فرنگی را درمی‌آورد. از روی تخت می‌پریم پایین. امیلی را بر می‌دارم می‌چپانم زیر لباسم. شکمم مثل مامانِ فرنگی باد می‌کند. با مشت می‌زنم روی شکمم: «تو نباید حالا می‌آمدی.» می‌گذارم امیلی همان‌طور توی شکمم بماند تا بعدا خودم به دنیا بیارمش. مثل مامانِ فرنگی که می‌خواهد خودش بچه‌اش را به دنیا بیاورد. از پنجره می‌بینم که روز شده. باید دست‌هامو بشورم. مامان هر روز اسپری دست می‌گیرد و همه‌جا را اسپری می‌زند. می‌گوید: «باید خوب دستاتو بشوری. وقتی از خواب بیداری می‌شی. وقتی می‌خوای بازی کنی. اصلا تا بیکار می‌شی، خب؟» همه‌جا بوی اتاق آقای دکتر را می‌دهد، مثل وقت‌هایی که باید برویم آمپول بزنینم. به مامان می‌گویم تو با دکتر دوستی؟ می‌گوید آره. می‌گویم از لباس‌هاتون فهمیدم چون شبیه همه. مامان می‌خندد انگار خوشحال شده که فهمیدم باهم دوست هستند. از این بو بدم می‌آید. اما مامان بدش نمی‌آید، وقتی از سر کار هم می‌آید همین بو را می‌دهد. حالا همه خانه بوی اتاق دکتر را می‌دهد. از خانه هم بدم می‌آید. چهارپایه را می‌گذارم جلوی دست‌شور، می‌شمارم. داد می‌زنم. تا

مامان‌فرنگی بفهمد. خودش همیشه می‌گوید بلند بشمر «یک، دو، سه مامان‌فرنگی تا چند بود؟»

مامان‌فرنگی جواب نمی‌دهد. امیلی توی شکمم خیس می‌شود. فقط داد می‌زند و مثل دیروز خدا را صدا می‌زند. دیروز رفته بود زیر پتوقایم شده بود. داد می‌زد، گریه می‌کرد. می‌گفت «خدایا خودت کمکم کن.» حتی یک کلمه هم با من حرف نزد. خودش بهتر شد. محلش نداشت. مثل وقت‌هایی که من داد می‌زنم و معلم نمی‌گذارد بعد من خودم خوب می‌شوم. دستم را زیر شیر نگه می‌دارم به امیلی که خیس شده محل نمی‌گذارم. به دادهای مامان هم محل نمی‌گذارم چون خودش خوب می‌شود. می‌خواهم با صابون بازی کنم، از زیر دستم در می‌رود، دوباره می‌گیرم و دوباره سر می‌خورد.

به مامان‌فرنگی چند روز پیش گفتم بین پیر شده انگشتم بسه دیگه نشورم؟ مامان‌فرنگی به گوش‌ی زل زده بود. نشستم کنارش. پایین لباسش را توی دهنم کردم. حواسش به گوش‌ی بود. دیدم دارد گریه می‌کند با یک کسی حرف می‌زد که همه صورتش را یک چیز گنده وحشتناک پوشانده بود. دهنش نبود. مثل امیلی عروسک پارچه‌ایی که دهن نداشت. اما حرف می‌زد. من صداشو خوب می‌فهمیدم. امیلی را برداشتم. رفتم روی مبل نشستم حرف‌های زن را تکرار کردم. مثل همیشه هرچی پشت گوش‌ی می‌گفت، تکرار می‌کردم. زنه گفت: «منیر برات خوب نیست. پا به ماهی، بهت می‌گم گریه نکن، کی به تو گفت؟ اون پیام‌رسان لعنتی رو قطع کن. بین به محضی که دردت گرفت زنگ بزنی ۱۱۵، دیوانه نشی دختر بخوای خودت به دنیاش بیاری.» بعد به امیلی گفتم تو حرف‌های مامانو تکرار کن. امیلی دهن

نداشت. دوباره خودم تکرار کردم. «از مریضا گرفت؟» پشت سرش حرفای اونو می‌خواستم بگم اما مامان بالشتک مبل رو پرت کرد سمتم: «خفه شو مهتاب!»
منم خفه شدم. اما تو دلم تکرار کردم.

- بهش فکر کن. عمر نداشت پیش خدا. همه که نمی‌میرن. همه چیو قشنگ تمیز بشور. مواظب مهتاب باش. کار داشتی زنگ بزنی بهم. سریع. من همه‌ش بهت زنگ می‌زنم.

اما مامان گریه می‌کرد. من دلم می‌خواست مامان بخندد. امیلی را ول کردم و رفتم کنار مامان نشستم. تمام پایین لباسش را توی دهنم کردم. آب دهنم راه افتاد و لپ‌هایم بی‌حس شد. باز هم گریه کرد. ولی دیگر کسی توی موبایل نبود. با مشت زدم توی شکمش تا بخندد اما دستم را گرفت و پرت کرد داخل آشپزخانه.
«عقب مونده خر. بعد هم زد زیر گریه.»

دستم درد گرفت. داد زدم: «بمیری. بمیری. بمیری. بمیری.» آمد بغلم کرد و گفت:
«هیس آروم باش.»

منم هیس آروم شدم. ولی حالا نمی‌روم پیشش چون خودش هیس آرام می‌شود. مثل دیروز مثل روزهای قبل. ولی دست‌هایم را می‌شورم. ولی حالا اصلاً دیگر نمی‌شمرم. خسته شدم. چقدر بشورم. چقدر بشمرم.

دستم را زیر شیر آب می‌گیرم و ابرها را از پنجره نگاه می‌کنم. از لابه لای نرده‌ها ابرها شبیه یک دسته گوسفند هستند، همان گوسفندهایی که مامان فرنگی می‌گوید شب‌ها بشمر تا بخوابی. آن‌ها از روی پله می‌پرند اما این‌ها انگار دنبال هم

می‌دوند، مثل من و پسر همسایه. مادر دیگر نمی‌گذارد با پسر همسایه بازی کنم. قبلاً دنبال هم می‌دویدیم، مامان‌فرنگی می‌گفت مثل گوسفندها.

در آسمان دنبال خورشید می‌گردم. آب را نمی‌بندم. آب‌ها را پاش می‌دهم به دیوار، امیلی بیشتر خیس می‌شود. مامان‌فرنگی بیشتر داد می‌زند. بابا فرنگی را صدا می‌زند. می‌گوید: «بهزاد مردم.» اما من کاری به مامان‌فرنگی ندارم خودش آرام می‌شود. خودش هیس می‌شود. برای خورشید خانم شعر می‌خوانم. بلندتر از صدای مامان‌فرنگی.

«خورشید خانم آفتاب کن، یک من برنجو آب کن. تا می‌خورم، تو خواب کن.» باز هم مامان فرنگی داد می‌زند. نمی‌فهمم چه می‌گوید، آب‌ها شره می‌کند و لباس‌هایم خیس می‌شود. بازهم داد می‌زند. امروز مامان‌فرنگی خیلی بداخلاق است. نمی‌گذارد بقیه شعرم را بخوانم.

- آخ، خدا... کمک...

- مامان. زیر پتویی؟

مداد شمعی را از زیر تخت بر می‌دارم، می‌کنم توی دهنم، تلخ است. اگر مامان‌فرنگی می‌دید می‌زد پشت سرم. اما نیست. مداد را دست می‌گیرم، همان‌طور لی‌لی می‌کنم و از اتاقم بیرون می‌آیم. داد می‌زنم: «مامان!» صدای گریه‌های مامان‌فرنگی می‌آید. اما خودش نیست. لگوهایی که دیشب ریخته‌ام به پایم فرو می‌رود. امیلی هنوز زیر بلوزیم چسبیده بهم. یکی از لگوها را بر می‌دارم، توی دهنم

می‌کنم. شور است. تف می‌کنم. یادم می‌آید دیشب هم تف کردم. یک عالم تف کردم.

بابا فرنگی دیشب توی موبایل بود، حرف می‌زد. وقتی دیدمش، همه لگوها را از سطل ریختم بیرون. بهش گفتم «بیا بازی کنیم». از توی موبایل بیرون نیامد. داد زد. مامان فرنگی روی دستم زد «برو دستاتو بشور». دوست نداشتم از توی گوشی بابا را ببینم. چشم‌هایم یک جوری می‌شد. انگار ده تا بابا بود، زیاد و کم می‌شد. دوباره زد پشت سرم «برو دهن‌تو بشور». نرفتم. گوشی را چنگ زدم. توی دهنم کردم. مامان فرنگی زد روی دستم. تف کردم. هرچی توی دهنم بود، تف کردم، یک عالم آب. بعد هم داد زد «بیا بیرون» ولی نیامد.

مامان فرنگی گوشی را برداشت و با شکم گنده‌اش روی مبل نشست. «احمقِ عقب‌مونده از جلو چشم‌ام برو کنار.

باز هم تف کردم و بعدش دور خودم چرخیدم. چرخیدم. چرخیدم.

اما صدای بابا فرنگی را می‌شنیدم. برای همین حرف‌هاشو تکرار کردم. مثل همیشه.

«فحش نده بدتر می‌شه. سخته می‌دونم، مراعات کن خانم. صبر کن. خدا بزرگه، درست می‌شه. برای همه آدم‌های دنیا همینه. رنگ و روت پریده. زنگ بزnm بگم بیان زودتر بری بیمارستان بستری بشی تا موقعش بشه؟

بعد هم حرف‌های مامان فرنگی را تکرار کردم.

«بیمارستان نمی‌رم بهزاد. بچه‌م تو بیمارستان می‌میره بهزاد. همه دارن پرپر می‌شن. رقیه همکارم توی بخش آی سی یو چند روز پیش مرد. دکتر مدنی مرد. صفیه مرد. نادای گرفته.»

بعد هم گریه کرد، هی گریه کرد. دیگه صدای بابا فرنگی رو نشنیدم چی گفت از بس مامان گریه کرد. شاید گفت می‌گم بیان پشت. مامان فرنگی بازم گریه کرد. دور خودم چرخیدم. صدای هیچ‌کدوم رو دیگه نشنیدم.

امیلی رو از زیر لباسم می‌کشم بیرون. می‌ندازمش کنار تخت و برایش زبون‌دازی میکنم «به دنیا اومدی زشت شکم گنده؟ دیدی تهایی هم به دنیا میای نمی‌خواد کسی پشت باشه... هی گفتی بگو این بیاد بگو اون بیاد» صدای دادهای مامان می‌آید. «مامان فرنگی!»

روی دیواری که هر روز صبح خط می‌کشم، یک خط دیگه می‌کشم. می‌خواهم بشمرم، یادم رفته. به مامان فرنگی می‌گویم «چرا منو مدرسه نمی‌بری تا یاد بگیرم مثل اون بچه تو فیلم خودم بشمرم؟» می‌گوید خودم یادت می‌دم. اما خوب یاد نمی‌دهد. همه‌ش می‌رود سر کار. حالا هم که سرکار نیست. همه‌ش گریه می‌کند. همه‌ش داد می‌زند. حالا هم داد می‌زند. من که می‌دانم، همه حواسش به اون بچه توی شکمش است. به‌خاطر اونم الان داد می‌زند. خودم می‌شمارم. خودم بلدم بشمرم: «یک، دو، سه؛ هشت، ده، بیست، دوازده...»

داد می‌زنم: «مامان فرنگی امروز چند روز شد تو خونه موندیم؟» صدایم از مامان فرنگی هم بلندتر است. دادهایش را نمی‌شنوم. می‌خندم. می‌خندم. می‌خندم.

- مامان فرنگی فرنگی.

- مرگ فرنگی، کی به تو یاد داد فامیل منو هی تکرار کنی، هان؟ یه بار دیگه بگی از خونه می ندازمت بیرون تا بمیری.

یادم نیست کی یاد داد. می ترسم. از صدای فریادهای مامان می ترسم. از شیشه خورده‌های قرمز می ترسم. امیلی را می گیرم بغلم ازش می پرسم: «کی بهت یاد داد؟» امیلی گردن شل اش را تکان می دهد که یعنی نمی داند.

- دیگه نمی گم فرنگی دیگه نمی گم.

- هیس ساکت.

می پرم بالا می پرم پایین، مبل ها نرم است. شکم مامان فرنگی هم قبلا نرم بود. کلاغ می نشیند روی میله تراس. کلاغ را می بینم شروع می کنم شعر خواندن. نمی خواهم صدای مامان را بشنوم، خیلی جیغ می کشد. خیلی جیغ می کشد. بلند جیغ می کشد. «کلاغه می گه غار غار... مادرش می گه زهرمار... باباش می گه چادر سیاه سرش کن... از خونه بیرونش کن...» کلاغ از روی تراس پرواز می کند و می رود. پرده‌ها را مامان فرنگی کنده، نه نگو فرنگی بگو مامان، آره مامان کنده تا کلاغ‌ها را ببینم. باز صدایش می کنم:

«کجا قایم شدی؟»

از روی مبل می پرم پایین. امیلی را بر می دارم، جای چشم‌هایش هم دوتا کوک سیاه دارد. گردنش هم شل است. کج می شود. از امیلی می پرسم.

- مامان چی گفت؟

امیلی گردن شل اش را تکان می دهد که یعنی نمی داند.

- یعنی تو نمی دونی؟ گفت آگه بری با این پسرهی... فُش داد یادم نیست چی گفت، بازی کنی می کنمت تو حموم و درم روت می بندم. الان نیست. نمی فهمه آگه بریم بازی کنیم. چی می گی امیلی؟ می خواوی بری با این پسر شکمو بازی کنی؟ هه فکر کردی نمی فهمه؟ وقتی کردممت تو حموم و درم روت بستم و تا شب اوز اوز کردی می فهمی. تازه مامان می فهمه که دستاتو نشستی... گردنتو کج نکن... این طوری گریه نکن!»

دستای چاق و پشمالو امیلی را محکم می گیرم و پرتش می کنم آن طرف اتاق «جیغ، گریه، التماس هم ندارم.»

باز هم صدای مامان فرنگی میاد. «مامان فرنگی توی حمامی؟»

امیلی را از روی زمین بر می دارم: «هیس آروم باش. الان مامان فرنگی می یاد نترس.»

می روم طرف حمام مامان فرنگی را صدا می زنم. ناله می کند. نمی فهمم چه می گوید «اون جایی؟ من دستامو شستم بیا بیرون. با پسر همسایه هم بازی نمی کنم قول می دم.»

در را هر چه فشار می دهم باز نمی شود. امیلی را بغل می کنم، نرم است. گوش هایش را توی دهنم می کنم. مثل مامان فرنگی که می زند روی دهنم، من می زنم روی دست امیلی. آخه امیلی دهن ندارد. «نکن تو دهننت نمی فهمی وضعیت قرمز؟»

امیلی حرف نمی زند. از امیلی می پرسم: «تو لامپ قرمز و شکستی؟ تقصیر تو بود.»

امیلی را می‌اندازم کنار و روی پنجه‌های پایم بلند می‌شم. مامان‌فرنگی خوابیده و دارد گریه می‌کند. جیغ هم نمی‌زند. به امیلی می‌گم: «بیا نگاه کن انگار مامان‌فرنگی اینجا خوابیده تازه همه حموم هم قرمز شده. انگار لامپ قرمز تو حموم هم ترکیده.»

امیلی از جایش تکون نمی‌خورد. صدای جیغ مامان دوباره بلند می‌شود. صدای جیغش تنها نیست یک جیغ دیگر هم هست. می‌روم سمت امیلی. دیگر نمی‌خواهم مامان را ببینم. خودش وقتی جیغ‌هایش را بکشد بیرون می‌آید.

امیلی را بر می‌دارم و بغلش می‌کنم. «کاش همه درهای دنیا مثل در حموم ما شیشه‌ای بود. اون وقت خونه این پسر همسایه که لامپ قرمز داره معلوم بود.» حرف نمی‌زند. به جاش مامان جیغ می‌زند. یک کس دیگر هم جیغ می‌زند.

چشم‌هایم امیلی را یک جوری می‌بیند. نزدیکش می‌کنم و دوباره دورش می‌کنم. هر گوشش را یک، دو، سه، دو، هفت، اصلاً یک عالم می‌بینم. دوباره سمت در حمام می‌روم. می‌خواهم ببینم اون صدای جیغ دیگه کیه؟ شاید مامان‌فرنگی دوتا شده. مثل امیلی که چند تا شده. باید در حمام را باز کنم و به مامان‌فرنگی بگم که دوتا شده.

مامان‌فرنگی منو دوست نداره. باور نمی‌کنه. مثل چند وقت پیش که باور نکرد.

وقتی مامان داشت مهر و تسبیح و جانمازها را که امیلی زیر مبل‌ها و فرش‌ها پخش و پلا کرده بود، پیدا می‌کرد. انگشتان دستم را از هم باز کردم و جلو صورتم گرفتم «انقدر تا بازی کنم میام تو رو خدا؟» از زیر بالشت مبل سر تسبیح را بیرون کشید و توی مشتش فشار داد.

- چرا انقد نفهمی مهتاب؟ حالا باید همه جا رو ضد عفونی کنم.

به انگشتانم نگاه کردم و گفتم: «می شمیری؟»

گفت: «برو تو اتاق.»

سرم را پایین انداختم. من نکرده بودم. امیلی بی دهن کرده بود. می خواست مهر بخوره. گفت اگه مهر بخوره دهنش باز می شه. ولی به مامان فرنگی نگفتم. رفتم طرف در و داد زدم. «یک، دو، سه، دو، هفت، فقط انقد بازی می کنم. پسر همسایه لامپ قرمز داره.»

در قفل بود. نتونستم برم. برگشتم توی اتاق. تا یک ساعت صدای داد و فریادش می آمد. نمی دانم می گفت بعد سه چند است یا در مورد وضعیت قرمز حرف می زد یا در مورد لامپ های قرمز پسر همسایه. امیلی تو می دونی پسر همسایه یک عالم لامپ قرمز دارد. حالا باز هم یادم نیست بعد سه چند است. مامان فرنگی هم نمی گوید.

به در شیشه ای تکیه می دهم. همیشه مامان فرنگی وقتی اذیت می کردم، می انداختم داخل حمام. خودش می آمد این طرف می نشست و گریه می کرد. دلم برای مامان فرنگی تنگ شده است. چرا دیگر داد نمی زند؟ نکنه دهان ندارد؟ ولی یک کسی گریه می کند. صدایش از حمام می آید.

امیلی تو یادت هست؟ یک بار که زمین ها را لیس زدم با اسکاچ زبانم را تمیز کرد و بعد انداختم توی حمام. من گریه نکردم. مثل وقتی که لامپ قرمز ترکید و تمام دهانم پر قرمز و شور بود. مزه لامپ قرمز می داد. هی قورت دادم هی قورت دادم.

مامان‌فرنگی خیلی گریه کرد و داد زد: «کاش مهتاب دهن نداشتی.» بعدم در را باز کرد و بغلم کرد. منم باید در را باز کنم و مامانم فرنگی را بغل کنم.

امیلی را بر می‌دارم. می‌روم طرف دست‌شور. «بیا دستاتو بشور، روش، پشتش، کف‌اش، حالا انگشتات. خوبه. حالا می‌تونی بری بازی کنی. با پسر همسایه می‌خوای بازی کنی؟ زود برو تا مامان‌فرنگی از حمام بیرون نیامده. بدو.»

دست امیلی را می‌گیرم. نم‌کشیده. درست مثل دست‌های خودم. مثل دست‌های مامان. دوباره به امیلی نگاه می‌کنم. سرش کج افتاده. آن دستش آویزان است. «خب چیه در قفله نمی‌تونی بری؟ آره بیا از این جا نگاه کنیم.»

چهار پایه پلاستیکی را از اتاق خودم می‌کشم طرف پنجره پذیرایی، هنوز از حمام صدای جیغ و گریه می‌آید، نمی‌خواهم به گریه فکر کنم. به امیلی می‌گویم:

«هم از پنجره حموم نرده‌های در خونه اونا معلومه. هم از این جا.»

روی چهار پایه می‌ایستم قد بلندی می‌کنم. نرده‌ها کنار هم کیپ تا کیپ بستس.

«نه از این جا معلوم نیست. از حمام معلوم است.»

امیلی را می‌اندازم پایین و می‌رم سمت حمام، صدای گریه می‌آید. در می‌زنم.

«مامان؟ مامان در باز کن. مامان. مامان. مامان. دیگه نمی‌گم مامان‌فرنگی. مامان در باز کن. گریه نکن. بیا بغلت کنم. مامان؟»

محکم در می‌زنم. در باز نمی‌شود. دوبار در می‌زنم. جیغ می‌زنم. خیلی بلند جیغ می‌زنم. گریه می‌کنم. دوباره در حمام را هل می‌دهم. در باز نمی‌شود. چهارپایه را

بر می دارم می پرت می کنم توی شیشه. شیشه می لرزد. دوباره هل می دهم. گریه می کنم. آن طرف هم کسی گریه می کند. صدای مادر نیست. دوباره هل می دهم. شیشه می لرزد و بعد باز می شود.

پرت می شوم وسط قرمزها؛ مامان فرنگی لخت خوابیده و باد شکمش کم شده. یکی مثل امیلی افتاده توی قرمزها و دارد جیغ می کشد و گریه می کند. دهن دارد. دهن گشادش را باز کرده و دارد گریه می کند. همه حمام مثل لامپ هایی که من عاشقش هستم قرمز شده، مثل پذیرایی که لامپ ترکیده قرمز شد. بوی اتاق دکتر هم می آید. حمام سرد است. خیلی سرد است. امیلی را که دهان دارد بغل می کنم. مامان را تکان می دهم: «پیدات کردم خوابیدی؟ سردت نیست؟»

از حمام می دوم بیرون، امیلی که دهان دارد را می گذارم روی تخت خودم. رویش پتو خودم را می اندازم. گریه می کند. پتو مامان فرنگی را از توی اتاق می آورم و می کشم رویش، دوباره تکانش می دهم: «مامان فرنگی؟ مامان؟ بیداری؟»

جواب نمی دهد. در حمام را نمی بندم. می ترسم دوباره باز نشود. برای امیلی زبان دراز می کنم. «یکی دیگه دارم که دهن داره دیگه دوست ندارم.» می دوم سمت دست شور، باید اول دستامو بشورم بعد برم با امیلی که دهن داره بازی کنم مامان می گوید: «رویش، پشتش، کف اش.» آخه مامان فرنگی گفته قبل از خواب، بعد از خواب، حتی بین روزچند بار باید دستانت را بشوری. شیر آب را این بار می بندم. قبل این که برم سراغ امیلی که دهن داره، توی حموم سرک می کشم. مامان راحت خوابیده، دیگه جیغ نمی زنه. ولی این امیلی که دهن داره، هنوز داره جیغ می زنه. از روی تخت برش می دارم و انگشتمو می کنم توی دهنش. انگشتمو محکم می گیره و

ساکت می‌شه. شکل امیلی نیست. شکل مامان فرنگیه. باید زودتر بیدار بشه بهش
بگم عروسک جدیدم شبیه اونه. تازه دهنم داره.

سوز موذی

علی اکبر دهبان

از ایستگاه مترو که بیرون آمدم دردی پیچید توی کمرم. سوز کرج موذیست. زورش هم زیاد است. پشتش دامنه‌های جنوبی البرز است و دشت‌های برف گرفته قزوین. کافیت کمی بالای زیپ کاپشنت باز باشد یا کش سرآستینت شل شده باشد. به آنی می‌دود زیر کاپشن و از آنجا هم یک راست می‌رود کنار کلیه و همان‌جا سرمایش را خالی می‌کند. کلاه کاپشن را کشیدم روی سرم و بندهایش را از دو طرف کشیدم تا لبه کلاه جمع شود روی پیشانی‌ام. درد که یکی دوتا نیست. سردردهای سینوسی هم هست. می‌دانستم که قیافه مضحکی پیدا کرده‌ام اما این مضحک شدن بهتر از دردهایی بود که به‌طور قطع تا یک ربع دیگر سراغم می‌آمدند. از دم در ایستگاه تا تاکسی‌های خطی مردآباد صدمتری راه است. اول صبحی مسافر کم است و تاکسی‌ها هم تا مسافرشان کامل نشود حرکت نمی‌کنند. باید تا کنار جاده پیاده بروی و به اجبار منتظر سواری‌های گذری باشی. این فرصت مناسبیست تا سوز کرج خودش را به زور هم که شده بچپاند تو.

نمی‌دانم راننده تاکسی دلش به رحم آمده بود یا کاری برایش پیش آمده بود که از ایستگاه بیرون آمد و چراغی زد که سوار شوم. خوشحال در جلو را باز کرد و پریدم تو. راننده بی‌آنکه سوالی بکند راه افتاد. به‌عنوان تنها مسافری که شش صبح برعکس همه از تهران می‌آید و شب‌ها هم برعکس همه به تهران برمی‌گردد، همه راننده‌های تاکسی مرا می‌شناختند و می‌دانستند که مقصدم کجاست. تاکسی گرم بود و مثل

بقیه تاکسی‌ها بوی عرق و سیگار و گوز می‌داد. کمر بند صندلی را کشیدم تا ببندم. گویا فنرش از پایین در رفته بود و جمع نمی‌شد. با این حال محض احتیاط بستمش. کمی زیپ کاپشنم را پایین دادم و بندهای کلاه را شل کردم. حجم کلاه را هل دادم پشت سرم. مثل متکا عمل می‌کند. بعد سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمم را بستم. خیلی دوست دارم توی تاکسی بخوابم اما معمولاً وحشت رد کردن مقصد نمی‌گذارد. انگار همیشه این‌طور است که مقصد در کمین نشسته تا خوابت ببرد. زود بیاید و از کنار تاکسی رد شود. می‌خواهد این خواب فقط چند ثانیه باشد، او کارش را خوب بلد است. جاده مردآباد پر است از مسافر. تاکسی خیلی زود پر می‌شود. تنها بدی مسافر زدن توی راه، باز و بسته شدن در ماشین است. همان قصه سوز موذی کرج.

مسافر آخری که سوار شد، مردی میانسال و ترک‌زبان بود. این را از صدایش می‌شد فهمید. تا نشست، با صدای بلند به ترکی از راننده پرسید که آیا ماشین رادیو ندارد. راننده بعد از مکثی طولانی به ترکی اما آرام جواب داد که دارد اما مسافرها همه خوابند. مسافر دوباره با همان صدای بلند گفت که روشنش کند اما راننده قبول نکرد. صدای مسافر که زیر لب به ترکی غرغر می‌کرد، آمد. گوشه چشمم را باز کردم و تکیه سرم را از پشتی صندلی گرفتم. راننده نور بالا و آهسته می‌رفت. برف شروع شده بود و دانه‌های سفیدش توی تاریکی هوا، با نور چراغ ماشین می‌درخشیدند و بعد روی شیشه جلو را لک می‌کردند تا برف پاک‌کن بیاید و همه را جمع کند و ببرد. نگاه راننده کردم. عصبی شده بود. دست برد سمت رادیو و آرام خطاب به مسافر سمجش گفت که چه اصراری دارد تا یک مشت دروغ و اراجیف را بشنود و خواب مسافرها را هم خراب کند. بعد رادیو را که روی موج خبری بود، روشن کرد. دوباره سرم را لم دادم به پشتی صندلی و سعی کردم صدای رادیو را در پس‌زمینه ذهنم بگذارم. رادیو در

تا کسی مسبب آغاز بحث‌های بی‌انتهای و بی‌نتیجه اقتصادی و سیاسیست. هیچ وقت هم بر سر هیچ موضوعی، هیچ اشتراک نظری بین راننده و مسافرها به وجود نمی‌آید و همیشه در آستانه رسیدن به یک نتیجه و اشتراک نظر، یا مسافر به مقصدش می‌رسد یا تاکسی به انتهای مسیر. در این زمان است که تنها چیزی که همه به آن اعتقاد داریم از طرف یکی، راننده تاکسی یا مسافر، گفته می‌شود: «کار خودشونه!» و پشت سرش همه هم ضمن تایید آن با گفتن: «اون که بله!» یا چیزی شبیه به آن، هوشیاری خودمان را نسبت به اوضاع و احوال مملکت و دنیا به رخ می‌کشیم. همین جمله ساده کلید حس پیروزی و خوشحالی حل مشکلاتمان است. دلیل بالا رفتن قیمت ارز، پایین آمدن قیمت نفت، حل نشدن ترافیک تهران، حتی سیل سراسری که از اول سال همه کشور درگیرش هستند هم با همین جمله «کار خودشونه!» قابل توجیه است. از همین رو ترجیحم این است که بخوابم و در بحثی نباشم. نه اینکه قبول ندارم کار خودشان است. خسته شده‌ام از اینکه همه چیز کار خودشان است و دوست داشتم یکبار هم کار خودشان نباشد.

چشمم بسته بود اما جفت گوش‌هایم باز بودند. در آن تاریکی اول صبح صدای گوینده خبر، تنها محرک خارجی بود که دریافت می‌کردم. باز هم خبر جزئیاتی جدید از سقوط هواپیمای مسافربری اوکراین بود. دلم به حال خانواده‌هایی که به طریقی درگیر این ماجرا بودند کباب بود. جدای غم از دست دادن عزیزانشان در یک حادثه، مدام مجبور بودند خبرش را در هر جا و زمان، در فضای حقیقی یا مجازی بشنوند و داغشان تازه شود. انگار که یکی از سرخیرخواهی مدام بغل گوشت بهت یادآوری کند که برادرت مرده است. توضیح بدهد که چطور مرده است. چه ساعتی از روز مرده است. کجا مرده است. چه حسی موقع مردن داشته است. ممکن است به چه چیزی موقع مردن فکر کرده باشد. قبل از مردن چه گفته است. چه پوشیده

است. از اخلاق و رفتار و افتخاراتش برات بگوید و مدام هم متذکر بشود که الان دیگر مرده است و پیش نیست.

خبر تمام شد و رادیو آهنگی پخش کرد که یعنی این بخش خبری تمام شده است. تمام تنم می لرزد. ناخواسته نیم خیز شده بودم جلو و خیره، رادیوی ماشین را نگاه می کردم. به آنچه چند لحظه قبل شنیده بودم باور نداشتم. لابد توهمی در پس ذهنم بوده است.

سرعت ماشین کم شده بود. انگار راننده دیگر نمی خواست یا نمی توانست نیرویی روی پدال گاز وارد کند. مسافر ترک صندلی عقب وحشی شده بود و بلندبلند تمام نوامیس مملکتی را به توپ ناسزا بسته بود و فحش می داد. یکهو ماشین با یک تکان سنگین وسط جاده مردآباد ایستاد. راننده هم درست مثل من نیم خیز شد جلو و سریع موج رادیو را عوض کرد. دو تا مسافر دیگر عقب بیدار شده بودند و به فحش های کنار دستی شان معترض بودند. لابد خبر را شنیده بودند. راننده انگار که از عوض کردن موج رادیو پشیمان شده باشد، شروع کردن به ور رفتن با رادیو و از من پرسید که طول موج رادیو خبر چند است. از نگاهم فهمید که چیزی از رادیو نمی دانم. دستش می لرزید و مدام دکمه افزایش طول موج و گاهی کاهش آن را می زد. از این رو مدام بین چند طول موج ثابت می چرخید. مسافر ترک زبان حین تاختن به نوامیس مملکتی برای دو مسافر دیگر هم توضیح داد که باز هم کار خودشان است و او از اول هم می دانسته که کار خودشان است. مثل همه اتفاقات وحشتناک قبلی. آن دو هم بعد از فهمیدن موضوع شروع کردند به فحاشی و لابه لای اندام های جنسی شان، اعلام می کردند که از اول هم معلوم بود کار خودشان است. راننده بالاخره توانست به موج رادیو خبر برسد. همه را با یک «خفه شید» ساکت کرد. باز هم همان خبر بود. این بار دیگر توهمی یا صدایی پس ذهنم نبود. این بار چشمانم باز بود و حواسم

پی خبر. همان کورسوی امیدی که ته دلم بود هم خاموش شد. این بار بی هیچ شک و شبهه‌ای کار خودشان بود. خبر تمام شد و رادیو دوباره آهنگی پخش کرد. فرمان «خفه شید» راننده هنوز توی ماشین حکم فرما بود.

سکوت توی ماشین با صدای ترمزی که از بیرون آمد شکست و سکون ما با ضربه‌ای که از پشت به ماشین زده شد، خرد شد. به جلو پرت شدم و سرم محکم خورد به داشبورد و کمر بند ایمنی هم کاری نتوانست بکند. همه ریختند بیرون. صدای ضربه توی سرم می چرخید. به زحمت دستگیره در را پیدا کردم و بازش کردم. راننده ماشین پستی از ما زودتر بیرون آمده بود. راننده توی سرش می زد. کرایه راننده را که از قبل توی جیبم آماده کرده بودم، گذاشتم روی صندلی و راه افتادم سمت مردآباد. صدای داد و فریاد راننده و فحش‌های مسافرها تا چند دقیقه به گوش می رسید. برف آرام می بارید و من نمی دانستم کجای راهیم، هیچ کس نمی دانست. زیپ کاپشن باز بود و کلاهی هم روی سرم نبود. سوز موذی کرج دویده بود توی تنم، اما دردی توی کلیه یا سرم حس نمی کردم. ترس همه وجودم را پر کرده بود. کار از کار گذشته بود.

شیخ خانه‌ی شیخ

ا.ن

تقدیم به داستان «خواهران» نوشته‌ی جیمز جویس

تو هم دیگر امیدی نداشتی، اما شیخ برای سومین بار سخته کرد و زنده ماند. خبر آن دو تای دیگر را هم خودت دادی. بعد گفتی اگر سومی را بزند کارش تمام است، اما نشد. بعد از سومی شیخ تازه نشست روی ویلچر، با بدن لمس و صورت وارفته. ویلچرش را گذاشت جایی که پنجره را ببیند. همین پنجره که زندگیت را دو شقه کرد. از وقتی رفتی پشت این پنجره گم شدی. رفتی یک جای دیگر. اینجا نبود، رفتی پشت این پرده‌ی مخملی بلند، زیر آن چراغ اعیانی، یا توی اتاق گنج‌گاه که همیشه‌ی خدا تا صبح چراغش روشن بود. اصلاً وقتی شیخ آن پرده‌ی مخملی را آویزان کرد، مثل این بود که دیواری کشیدند و تو جست زدی آن طرف دیوار. قبل از اینکه شیخ بیاید به این خانه، آن طرف این پرده‌ی مخملی یک خانه‌خرابه بود که بالا و پایینش را از بر بودی. عصر که می‌شد، می‌افتادی جلو و گله‌ی پسر بچه‌ها به دنبالت پلاس می‌شدند توی خانه. سوراخ سمبه‌های خانه و گوشه‌کنار طاقچه‌ها و موزاییک‌های لق را تو بودی که می‌شناختی. بعد هم که جنگ‌وگریز بود در اتاق‌های تودرتوی خانه و حیاط پشتی و اتاق بالا که اسمش را گذاشته بودی گنج‌گاه. تا غروب، تا آخرین نفس روز کمر بندبازی بود و کتک‌کاری و کمین. کمین کردن را هم تو یاد بچه‌ها داده بودی که پشت دیوارها و زیر راه‌پله و توی حیاط ناغافل راه هم را ببندند. اما هر چه بود فقط

تا غروب آفتاب. گرگ و میش که می شد دیگر کسی زهره نداشت توی آن خانه‌ی خالی بماند. می گفتی که خانه جن زده است و خودت یکی شان را دیده‌ای، اما قیافه‌ی ترسناکی ندارد، شکل خودمان است و یک ریز در خانه بالا و پایین می رود. بچه‌ها حرفت را در بست قبول می کردند. خیر سرت سر بسته بودی، زوری توی مشت‌ها بود که همه حساب می بردند. می گفتند مثل خر زور داری. بعضی‌ها هم کار به دست و بازو نداشتند، حرف‌های جنّ و پری‌ات را هم یک پول سیاه حساب نمی کردند، ولی باز چشمشان به تو بود. یک مهره‌ی ماری داشتی که می کشاندی طرف خودت، همه چیز و همه کس را، حتی اشیاء را. نشان به این نشان که اتاق گنج‌گاه را قُرُق کرده بودی و می رفتی و می آمدی یک چیزی را قایم می کردی آنجا. خیلی هم دوست داشتی کسی نفهمد از کجا آورده‌ای. یک سی دی پر از عکس‌ها و فیلم‌های سکسی را جاساز کرده بودی زیر یک خشت لق. هرازگاهی می بردی خانه، زود هم برش می گرداندی. خیلی‌ها دوست داشتند بدانند فیلم‌ها را از کجا پیدا کرده‌ای، با آن اینترنت دایال آپ که زوزه می کشید تا وصل شود. اما هرچه شد لو ندادی. یک حرف‌هایی همیشه توی دهانت می ماند. انگار زورت می آمد حرف بزنی. می گفتند: «چه جواری تیلای شیشه‌ای را از ابولی پس گرفتی؟» همین‌طور بروبر نگاه می کردی، یا اینکه حرف را برمی گرداندی. یا یک چیزی رو می کردی که حواس بچه‌ها بچرخد جای دیگر. سر ماجرای تیلای شیشه‌ای، آن تیشرت سرخ با عکس اژدها را علم کردی که حرف را بپوشانی. تیشرت چند سایز به تو بزرگ بود، اما دل همه را برده بود. کشت یارت شدند که بقاپندش، لو ندادی. ولی ماجرای تیلای شیشه‌ای ده سال بعد لو رفت. خود ابولی به حرف آمد، وقتی تلافی‌اش را درآورده بود. آمد و برای همه تعریف کرد که یک بار در حیاط امامزاده گیرش انداخته‌ای، بهش گفته‌ای ایخ کن بیاد. به همه گفت تو آن قدر چموش بوده‌ای که غافلگیر شده. تا

آمده بجنبند، با سر رفته‌ای توی شکمش، سر و تهش کرده‌ای، دست انداخته‌ای و تخم‌هایش را کشیده‌ای و او هم تا مغز استخوانش تیر کشیده و مثل مار به خودش پیچیده است. خودش این‌ها را تعریف کرد که شلوارش را درآورده‌ای و جیب‌هایش را خالی کرده‌ای. تيله را برداشته‌ای، شلوار را از خشتک جر داده‌ای و زده‌ای به چاک. بعد ماجرای تلافی کردنش را گفت. ابولی این‌ها را جوری گفت که به گوش تو هم برسد. اگر نمی‌گفت شاید این حرف‌ها هیچ وقت رو نمی‌آمد. خیلی حرف‌ها رو نیامد، خیلی چیزها ماند پشت این پنجره. همین پنجره با سایه‌ی درخت امامزاده بر رویش و نور چراغ برق شب‌ها بالای سرش. همین پنجره بود که مثل حفرة‌ای مکنده تو را کشید توی خودش. شیخ که آمد و نشست توی این خانه، تو سوت شدی آن طرف. و بعد فرو رفتی در عمق این خانه که آن وقت‌ها می‌گفتی جن دارد. تا همین اواخر هم خیال می‌کردی هر جای خانه‌ی شیخ که باشی انگار یک چیزی دارد تو را می‌پاید، هرجا؛ از اتاق نشیمن پشت پرده بگیر تا گنج‌گاه، حتی زیر درخت شاتوت قدیمی توی حیاط پستی. همان شاتوتی که پیش از آمدن شیخ، مربای همه‌ی کوچه را می‌داد از بس بار داشت. اول تابستان می‌رفتی بالای درخت و شاخه‌ها را می‌تکاندی. بچه‌ها این پایین چادر می‌گرفتند که توت‌های سرخ و سیاه خاکی نشود. بعد هم از آن بالا داد می‌زدی که هی پسر کل امامزاده پیدا است. زیر و بم امامزاده را می‌شناختی. آن وقت‌ها سر و تهت را می‌زدند توی خاک و خل امامزاده جولان می‌دادی. اما شیخ که آمد پایت از آنجا هم برید، مگر نیمه‌های شب که لای قبرها و کاج‌ها می‌پلکید. شده بودی یک پاره استخوان. دیگر آن تیشرت سرخ اژدهانشان را هم نمی‌پوشیدی. هیچ خودت را آفتابی نمی‌کردی. ده سال این طور گذشت. ده سال به حرف است. ده سال مثل شبح زندگی کردی. تو که کک توی تنبانت آرام نداشت، حالا شده بودی مثل یک شبح استخوانی. این حرف‌ها را از هم محلی‌ها

می شنیدی و به هیچ جاییت نمی گرفتی. تا نیمه شب که در خانه ی شیخ می ماندی، بعدش هم توی قبرستان امامزاده راه می رفتی و می ایستادی به تماشای سایه ی درخت ها روی قبرها در آن تاریکی. خیلی ها دیده بودندت، توی محل سگ به کسی نمی دادی. دیگر کسی چشم های تو را نمی دید، دهانت هم که بسته مانده بود. مگر اینکه دنبالت راه می افتادند شب ها و رد سایه ات را روی دیوارهای آجری پس کوچه ها می گرفتند، با آن پشت قوز کرده و قدم هایی که روی آسفالت لخ می زد. قوز کرده بودی. از روی سایه ات هم می شد فهمید که هیکلت چقدر خمیده و نحیف شده. مثل شیخ شده بودی. شیخ هم نحیف بود، آن قدر که تو هم امیدی نداشتی که خیلی زنده بماند، هیچ کس امیدی نداشت. از همان اول که آمد همه می گفتند امروز و فرداست که شیخ خوراک قبرهای امامزاده شود. قلبش که پت پت می کند، دست هایش هم که می لرزد. این ها را جوری می گفتند که تو هم بشنوی. خودت هم دیده بودی. آن روزی که آمد به این محل، همه ی اثاثش را که خالی کرد، گفت کسی دست به کتاب هایم نزنند. آن روز شیخ توی ترافیک تهران گیر کرده بود. همان روزی بود که خیلی ها آمده بودند بیرون. می گفتند انتخابات قبول نیست. بلوایی شده بود. گروگرور آدم ریخته بود توی خیابان ها. شیخ هم با بارو بندیش گیر کرده بود وسط جمعیت. وقتی آمد جلوی خانه دست هاش می لرزید. سر کتاب ها که رسید، کارگراها را مرخص کرد و خودش دست به کار شد. ولی یک کارتن کتاب را هم نتوانست جابه جا کند. یک نیسان کله کوت پر از کتاب بود. همین که یکی از کارتن ها را بلند کرد، همان جا پشت نیسان از دستش ول شد روی زمین و کتاب ها پخش و پلا شدند. تو پریدی وسط و کتاب ها را جمع کردی. گفתי دست هاش دارد می لرزد. به همین بهانه بار نیسان را خالی کردی، همه اش را. کی باور می کرد از سر همین قصه تو پرت شوی آن طرف پنجره و بمانی تا همین اواخر؟ ده سال. از همان سالی که آمد، سُر

خوردی توی خانه‌ی شیخ. بعد از آن هم جز تو کسی توی خانه را ندید. از بیرون پنجره‌ها را رنگ کردند و دیوارها را از نو سیمان زدند، ولی توی خانه را خودت می‌دانی و بس. گاهی که حرفت می‌آمد برای این و آن می‌گفتی شیخ پشت این پرده‌ی مخملی یک چراغ بزرگ آویزان کرده و اتاق گنج‌گاه را هم کرده کتابخانه‌اش. همین، نه بیشتر. وقتی گفتم که گنج‌گاه شده کتابخانه، بچه‌ها یادداشت انداختند که پیش‌ترها چطور خنزرنزرت را می‌بردی و می‌چپاندی لالوی در و دیوار آنجا. جواب می‌دادمی همه چیز را چال کردی، به جایش گنج واقعی پیدا کرده‌ای. بعد می‌گفتم آدم‌هایی هستند که متصلند، یعنی از همه چیز خبر دارند، حتی وقتی خوابند، حتی وقتی چشم‌هاشان را می‌بندند. به همه چیز و همه کس چیره‌اند. به انسان و حیوان و گیاه، حتی به اشیاء. می‌توانند در همه چیز تصرف کنند. می‌توانند حلول کنند در همه‌جا و همه وقت. می‌پرسیدند حلول یعنی چه؟ می‌گفتم مثل این است که یک چیزی از توی خودش غیب شود برود از توی یک چیز دیگر سر بلند کند. ممکن است شیطان با قلب آدم همین کار را بکند. اما حضور قلب سپر حضور شیطان است، گرچه این سپر گاهی هم سوراخ می‌شود و شیطان آدم را یقه می‌کند. این جور می‌شود که آدم توی نمازش شک می‌کند. مثلاً شک می‌کند سه رکعت خوانده یا چهار تا. بعد توضیح می‌دادمی که در شک سه و چهار باید چه کرد، یا شک بین دو و سه. حتی ممکن است نفهمی یک رکعت خوانده‌ای یا پنج تا. اگر این شک در یک نماز دو رکعتی پیش بیاید چه؟ همه‌ی این‌ها را از بر کرده بودی. اصلاً سر این حرف‌ها زبانت هم باز می‌شد. می‌گفتم آن قدر آموخته‌ای که باید یک عمر سرشان بمانی تا هضم کنی. اگر هم کسی زیاد یکی‌به‌دو می‌کرد سر این چیزها، سرخ و سیاه می‌شدی، یا اصلاً لال می‌شدی و زل می‌زدی توی چشم‌های طرف. همین شد که هی کم و کمتر با بچه‌های محل پریدی. خورده‌ی کتاب شدی. همه چیز هم می‌خواندی. یک کتابی

را توی کتابخانه‌ی شیخ پیدا کرده بودی، پر از داستان‌هایی که همه‌شان در یک شهر اتفاق می‌افتادند. فکر می‌کردی به بقیه‌ی کتاب‌های شیخ نمی‌خورد. شیخ برایت امضا کرده بود و بخشیده بود به خودت. با دست خط خودش در صفحه اول برایت نوشته بود: «برادران از هم جدایی نمی‌گیرند.» از کتاب خوشت آمده بود و رفته بودی سراغ کتاب‌داستان‌های دیگر. یک کتابی بود که خیلی دوست داشتی؛ مردی نجیب و سال‌خورده شب‌ها دارویی می‌خورد و تبدیل می‌شد به مردی قوی اما زشت و شرور. مرد قوی شب‌ها راه می‌افتاد و آدم می‌کشت. یا آن کتابی که تویش نقاشی هم داشت؛ الیور توئیست، می‌رفتی و می‌آمدی کتاب را از سر تا ته می‌خواندی. این کتاب خواندنت هم سوغات گنج‌گاه بود. همین بود که چراغ گنج‌گاه تا نیمه‌شب روشن بود. این آخری‌ها اما دیگر هوس‌هوس هم روشن نمی‌شد. دیگر تو هم کمتر می‌رفتی خانه‌ی شیخ یا اگر می‌رفتی آن‌قدر نمی‌ماندی که چراغ گنج‌گاه روشن بماند. احتمالاً این را بهتر از همه آهو می‌دانست که خانه‌شان روبه‌روی خانه‌ی شیخ بود. از همان سیزده سالگی پایه‌پای تو قد کشید. تو دراز شدی و خمیدی، او بلندبالا شد و راست قامت. ران‌هایش تراش خورد، زیر بناگوشش کرک رویید و پستان‌هاش برآمد؛ همه‌شان تشنه‌ی چشم‌های تو. ولی کو آن یک جفت چشمی که از نوک کفش‌های خاک‌خورده و آسفالت کچل کوچه بلند شود تا بنشیند بر قد و قامت او؟ دیگر این آخری‌ها رعنائی شده بود. تو ولی باز صورتش را نگاه نمی‌کردی، مگر آن‌قدر دزدکی که رد نگاهت هیچ روی صورتش نماند. سرت را بالا می‌آوردی، اما تا سوی نگاهت می‌رسید به گردنش نگاهت را می‌کویدید به دیوار. اگر هم چشم‌ها از دستت در می‌رفت و می‌رسید به گونه‌ها یا مژه‌ها یا سرخی لب‌ها که دیگر پا می‌گذاشتی به فرار. این‌ها را آهو در نامه‌هایش برایت نوشت، نامه‌هایی که همه‌شان را ریختی کنار آن عتیقه‌های سال‌های نوجوانی. انگار از آن همه گریختی،

از بس چموش و لیز بودی به خیال خودت. اصلاً این سال آخر از خانه‌ی شیخ هم می‌گریختی. توی قبرستان هم ردت نبود. ولی هرچه بود خُلق و خویت برگشته بود. معلوم هم شده بود که خیز برداشته‌ای برای اینکه از ایران بروی. لابه‌لای حرف‌ها از دهانت می‌پرید که عزم کرده‌ای دَرست را یک جای دور از این جا بخوانی. تک‌وتوک به این و آن می‌گفتی که شیخ هم می‌داند، گرچه مخالف است. انگار برایت مهم نبود دیگر. خُلقت برگشته بود به آن سال‌های گنج‌گاه و توت‌تکانی و خاک‌وخل حیاط امامزاده. خاک‌وخلی هم که نمانده بود، بس که باران آمد این سال آخری، سال نود و هشت که می‌خواستی از ایران بروی. گل شده بود سرتاسر حیاط امامزاده. همه‌ی سال آسمان بارید. فکر می‌کردی چقدر آسمان وحشی شده است امسال. آن شب آذرماه که باران غریبی آمد، حالت بدجوری خراب شده بود. نامه‌های آهو را یک‌جا خوانده بودی و حالا احساس می‌کردی میان زمین و آسمان داری کَلّه‌معلّق می‌زنی. داشتی جان می‌کندی از اینکه دختری گفته دوست دارم. نمی‌دانستی چه کنی، می‌خواستی از این خاک بلند شوی، درست لحظات آخر یکی قَلّاب انداخته بود به پایت. قَلّاب نه، چنگک. حتی اگر خلاص می‌شدی هم، تگّه‌هایی از گوشت تَت روی پنجه‌های فولادی چنگک جا می‌ماند. مثل این بود که یک چیزی از خودت را گم کرده‌ای. ترس و حیرت توی صدایت موج می‌زد. دیگر این ماه آخر قرار نداشتی. زیاد هم حرف می‌زدی. حتی از خواب‌هایت هم می‌گفتی. برای اولین بار بود که گفتی سال‌هاست یکی می‌آید به خوابت، یک پسر بچه‌ای که زیر شاخه‌های کاج، پشت پنجره‌ی خانه‌ی شیخ همین‌طور می‌ایستد به تماشا. زل می‌زند توی خانه، خیره می‌شود به چشم‌های تو که توی خانه‌ای و رفته‌ای پرده را کنار زده‌ای. می‌گفتی پسرک مال این جاها نیست، غریبه است. دنبال چیزی می‌گردد، ولی نمی‌داند چه. سرگشته است. گاهی سرش را می‌گیرد بالا و گنج‌گاه را نگاه می‌کند، انگار از چیزی ترسیده

باشد یا نداند چه کند. جانت بالا آمد تا مُقر آمدی که ده سال است این خواب را می‌بینی، از همان روزی که توی کتابخانه‌ی شیخ آن کتاب را پیدا کردی، همان که صفحه‌ی اولش را برایت امضا کرد. داستانِ اول کتاب را خوانده بودی و خوب هم نفهمیده بودی، اما یک چیزی دیگر ولت نکرده بود. توی آن داستان خوانده بودی که پسری در خواب می‌بیند رفته است به جایی دور، جایی که پرده‌های مخمل بلند و چلچراغ آویخته دارد، به سرزمینی که رسم عجیب و غریبی دارد، به نظرش می‌رسد آمده است به ایران. اما انتهای رؤیا به یادش نمی‌آید. آن وقت پرده‌ی مخمل و چلچراغ آویخته در خواب پسرک یک‌جوری برایت تصویر شده که انگار شبیه خانه‌ی شیخ است، با آن پرده‌ی مخمل پشت پنجره و چراغ اعیانی در اتاق نشیمن. پسرک هم دیگر رهایت نکرده. یکسره آمده به خواب‌هایت، مثل اینکه راهش را گم کرده باشد. توی خواب چهره‌اش را هم دیده بودی؛ پسری زاغ با موهای زرد و صورت کشیده که همین‌طور می‌ایستد و خیره‌خیره نگاه می‌کند، با رنگ پریده و چشم‌های گودرفته. اسمش را گذاشته بودی شبخ خانه‌ی شیخ، شبخی که تمام این ده سال توی خواب‌هایت چشم‌دوخت به چشم‌هایت. وقتی هم خیال می‌کردی پسرک می‌خواهد درون خانه را ببیند، پرده را کنار می‌زدی، اما همان وقت پسرک غیب می‌شد. مثل آخر رؤیایش در آن کتاب که ناتمام می‌ماند. تمام این ده سال خواب پسرک را دیدی، تا همین اواخر. فکر می‌کردی از پس این همه سال او هم دارد خواب تو را می‌بیند، از درون رؤیای نیمه‌تمامش تو را تماشا می‌کند و هنوز هم پی آخر رؤیایش می‌گردد. رؤیای نیمه‌تمام او شده بود کابوس تو. کابوس را هم به زبان نیاوردی، توی دهنِت چرخید بختک، آن هم وقتی پسرک از خوابت رفت، بعد از این همه سال. وقتی این‌ها آمد سر زبانت بغضت گرفت. بغض چیز غریبی بود در تو. حتی آن شب که با سر و صورت خونی برگشتی، آن شب هم بغض نکردی. به همه گفתי این مال اشک‌آور

است. باز مردم ریخته بودند توی خیابان. یک چند شبی پشت هم رفته بودی بیرون. سنگ پرانده بودی و فحش داده بودی و زده بودی و گریخته بودی. شب آخر هم که با سر و کلاه شکسته برگشتی داشتی می‌خندیدی. توی جنگ و گریز ابولی را با سر و صورت بسته شناخته بودی و خنده‌ات گرفته بود که داشته در آن هاگیر و اگیر انتقام تیله‌ی شیشه‌ای و خایه‌های کشیده‌اش را پس می‌گرفته. قبل‌ترش پشت پمپ بنزین یک دیواری پیدا کرده بودید و در آنجا پناه گرفته بودید و سنگ می‌پراندید. یکهو اشک‌آور می‌زنند. همه در می‌روند. توی فرار تازه فهمیدی یکی از این آدم‌هایی که کنارت بوده از آنهاست. شناختیش، با اینکه صورتش را پوشانده بوده. افتاده بوده به جانت و با باتوم تلافی ماجرای حیاط امامزاده را درآورده. آنجا بوده که لابه‌لای نعره‌ها و باتوم‌ها و اشک‌آور ابولی را شناخته‌ای. این‌ها را وقتی گفתי که خود ابولی دوره افتاده بود و ماجرای تیله را تعریف می‌کرد، بعدش هم می‌گفت که با تو چه کرده. سر این حرف‌ها هم بغضی توی گلویت نبود. اما آن شب پروازت بدجوری نفس‌ها می‌لرزید. مثل شب آخری که رفتی خانه‌ی شیخ. با یک تیشرت سرخ اژدهانشان، عین همان که داشتی. پوشیدی و رفتی خانه‌ی شیخ. ماندی، طولانی، مثل همان وقت‌ها تا نیمه‌شب، اما مثل آن وقت‌ها چراغ گنج‌گاه روشن نشد. ساعت دو یا سه نصف شب بود که از خانه‌ی شیخ آمدی بیرون. از همان ته کوچه پریدی توی حیاط امامزاده. آنجا روی قبرهای ته امامزاده، توی سایه‌روشنی قبرستان، لای کاج‌ها لولیدی، بالا سر یک قبر نشستی و نامه‌های آه‌ورا بلندبلند خواندی. بلندبلند گفתי که اصلاً نمی‌دانی آیا هیچ دختری را می‌توانی دوست داشته باشی یا نه، با نفس‌های لرزان. آن وقت خیره ماندی به قبر، یک ساعت تمام. بعد هم نامه‌ها را ریختی توی قبر خالی. لباس سرخت را هم کندی و انداختی رویشان. یک مشت خرت و پرت‌های دیگر هم آورده بودی که همه‌شان را انداختی توی چاله‌ی قبر، حتی

دفتر یادداشت‌ها را. رویش خاک ریختی و بلند شدی. دوباره از سر دیوار پریدی توی کوچه‌ی بن‌بست، جلوی پنجره‌ی خانه‌ی شیخ ایستادی، شاید همان‌جا که پسرک در خواب‌ها می‌ایستاد. همه‌ی چراغ‌های خانه خاموش بود، تیر چراغ برق روشن. درخت کاج از دیوار امامزاده سرک کشیده بود روی پنجره‌ی خانه و سایه‌اش را انداخته بود بر تن نیمه‌برهنه‌ی تو. کمی زل زدی به پنجره و راه افتادی. سایه‌ات را کشیدی روی دیوارهای این کوچه‌ی بن‌بست، روی آجرهای لب‌پر خانه‌ی آهو. سایه‌ی شکسته‌ات از کنج دیوار می‌گذشت. پیش از این‌ها، هر وقت که حرف سایه‌ها پیش می‌آمد، گُل از گلت می‌شکفت و ماجرای پیمان برادری با شیخ را با آب‌وتاب تعریف می‌کردی. این جور وقت‌ها صدایت که درمی‌آمد، سینه صاف می‌کردی و خیلی شق‌ورق حرف‌ها را می‌انداختی توی حلق، می‌خواستی عین شیخ باشد: «برادران از هم جدایی نمی‌گیرند، مثل تن و سایه، در این دنیا و در آن دنیا. در این دنیا از یاد هم نمی‌روند و در آن دنیا شفاعت هم می‌کنند.» خیالت این بود که شیخ بعد مرگت هم شفاعت را می‌کند. حواست نبود چطور به خودت می‌بالیدی که شفاعت شیخ نصیب می‌شود، که برادر شیخ شده‌ای. می‌گفتی شیخ بعد از مرگش هم به سراغت خواهد آمد. و چقدر این‌ها را با شعف می‌گفتی و انگار نمی‌دیدي آن ترسی را که در صدایت رخنه می‌کرد و زیر پوستت می‌دوید. این ترس‌ها را بعدها شناختی، وقتی پسرک از خواب‌هایت رفت، مثل اینکه آخر رؤیاش را دیده باشد. آن وقت بود که بغض چنگ انداخت به گلویت و خودش را رساند تا زیر پلک‌ها، مثل شب پروازت. آن شب همه آمده بودند فرودگاه. شیخ نیامده بود. نمی‌توانست بیاید. برای دومین بار سگته کرده بود. فلج شده بود. پاها و دست‌هاش دیگر به اختیارش نبودند. با واکر راه می‌رفت، اما حواسش سر جا بود، گرچه چشم‌هایش هم دیگر سویی نداشت. این‌ها را برای همه می‌گفتی آن شب. گفתי خیلی امیدی نداری.

هرچه باشد اما دلت می‌خواهد شیخ تو را از یاد نبرد. حتی وقتی دیگر پایت روی این خاک نیست.

آن شب تو پایت را از روی خاک برداشتی، اما روی خاک دیگری هم نگذاشتی. تن سمجی داری. همان روی آسمان تهران هواپیمای افتاد پایین. برگشتی روی همین خاک، تکه‌تکه. بعد از آن شیخ هر روز عصر آمد پشت پنجره، با همان واکرش، با همان چشمان بی‌سو. و هر غروب دید که شبی با لباس سرخ و خاک‌آلود سر می‌چسباند به پنجره‌ی خانه‌اش و از لای پرده درون خانه را تماشا می‌کند. شیخ خیال کرد شب تو را می‌بیند. مرا نمی‌دید، شب تو را می‌دید که آمده و رهایش نمی‌کند. آن وقت برای سومین بار سگته کرد و نشست روی ویلچر. دیگر قیافه‌اش هم از ریخت افتاد. چشم‌هایش لوچ شد، صورتش از هم وا رفت و آب دهان از گوشه‌ی لب‌هایش سرازیر شد روی چانه‌اش. اما باز هر روز عصر آمد، لای پرده را باز گذاشت و نشست زیر آن چراغ اعیانی. در نشیمنی نمود و فاسد فرو رفت و نگاهش را دوخت به آن سوی پنجره، همان جا که پسرک در خواب‌های تو می‌ایستاد.

حافظه‌ی سرانگشت‌ها

ژیلا رفیعی

به سرانگشت‌های تا همیشه سبزِ ری‌را

زیر تختم ده‌ها حافظه پنهان کرده‌ام. همه پیچیده در لفافی کاغذی و چروک. تک‌تک ما وقتی این‌جا چشم باز می‌کنیم، یکی یک لوله از این کاغذها توی دست‌مان است. فرم‌هایی پر شده اما بی‌مفهوم. دسته‌ای کاغذ با کلماتی بیگانه که اولین و تنها خاطره‌ی مشترک همه‌ی ماست و دیگر هیچ. این‌جا در بی‌زمانی مطلق، همه‌ی روزها تنها یک روز است و دیروز و فردا بی‌معناست. نمی‌دانم چه‌گونه گذشته را ازمان می‌گیرند که نام اشیاء و کارکردشان را می‌دانیم و بر حسب غریزه، امور معمول زنده ماندن را به جا می‌آوریم ولی گویا آنچه اصل زندگی‌ست و در ارتباط با دیگران و اتفاق‌ها شکل می‌گیرد، به کل پاک می‌شود. هر یک صاحب اتاقکی شش ضلعی هستیم با پنجره‌های عریان مشرف به اتاق‌های دیگر و تختی که درست وسط اتاق پیچ شده به زمین. بر حسب قانون نانوشته‌ای همه به هم پشت می‌کنیم. حتا در ماشین‌خانه هم کسی به صورت دیگری نگاه نمی‌کند. تنها زمانی که همه با هم به نقطه‌ای واحد سر می‌گردانیم، وقتی ست که کسی را کشان‌کشان می‌برند.

یکی از حافظه‌ها روی نوارنقاله میچاله مانده بود و همین‌طور که پیش می‌آمد، غلتان بر می‌خورد به دیواره‌ها. تا رسید به خط قرمز و پرت شد پایین. چندمتر پایین‌تر، نزدیک خط قرمز یک گیری هست که مثل دست‌انداز کوچکی عمل می‌کند. اجسام

گرد و چغرفه‌ای می‌رسند به آن، سکندری می‌خورند و پرت می‌شوند بیرون از محدوده‌ی تسمه‌ی متحرک. این چندوقت زیاد پیش آمده چیزی به خاطر همان مانع از روی صفحه بیفتد بیرون. کیسه‌های سرخ‌رنگی که کنار پای هرکدام از ما به قلابی آویزان است، مال همین اجسامی‌ست که مشکلی دارند یا غیر معمولی‌اند و نمی‌شود توی سبدهای جداسازی دسته‌بندی‌شان کرد. بعد از سوت پایان کار باید این کیسه‌ها را در سطل بزرگی بیندازیم که گذاشته‌اند کنار در خروجی؛ سطل واحد انهدام و امحا. با شماره‌ی درشتی که روی‌اش حک کرده‌اند؛ یک، نه، هشت، چهار. من اما چیزهایی شبیه به این را می‌گذارم در جیب گشاد پیش‌سینه‌ام. می‌دانم ممکن است به دردسر بزرگی بیفتم اما به خطرکردنش می‌ارزد. این یکی هم وقتی پرت شد پایین، شکله‌ی جوری بود که ازم می‌خواست برای خودم برش دارم و به دهان کوره‌ی امحا نیندازمش. حیف بود آن‌جا بسوزد و برای همیشه از بین برود. روی گوشه‌هاش خراش‌هایی بود و خون خشک شده هم. مثل یک تکه یخ خودش را چسبانده بود به سینه‌ام. قلبم تند می‌زد ولی این گلوله‌ی زمهریر حتا یک‌دازه هم گرم نشده بود. باید ساعت‌های دیگری هم دوام می‌آوردم تا می‌رسیدم به اتاقک و می‌توانستم کد آخرین خاطره‌اش را بخوانم.

بعد از دوازده ساعت سرپا ایستادن، رمق راه رفتن نمی‌ماند دیگر. رگ‌های برجسته‌ی واریسی‌ام دارند بدل به آوندهای چوبی می‌شوند. وقتی از تسمه نقاله جدا می‌شوم به سمت در خروج، صدای جیرجیر خشکی ازشان بلند می‌شود. فکر می‌کنم به‌زودی رگ‌هام شاخه‌هایی می‌شوند و سرانگشت‌هاشان را می‌رسانند به زمین و آن‌جا ریشه می‌دوانند. روشنایی پرزرق‌وبرق و تمام‌نشوی این‌جا همه را می‌خشکاند. اگر روزی این اتفاق در محوطه‌ی ماشین‌خانه بیفتد، سرنوشت من هم

مثل باقی کارگرها به دهان بلعنده‌ی کوره ختم می‌شود و تمام. حتا اگر مثل یکی از کارگرها که هنوز تارهای صوتی‌اش خشک نشده بود و صدای فریادش تا برسد به شراره‌های زبانه‌کش، هوا را و جان دیگران نیمه‌زنده را خراشیده بود، تماما خشک و صُلب نشده باشم. یا مثل آن یکی که گوی سفید چشم‌هاش در چشم‌خانه خیس بود اما زبانش مثل برگی خشکیده. اگر نتوانم به موقع خودم را به انتهای زمین برسانم، جسم خشک و بی‌حرکت را کشان‌کشان می‌برند و هیمنه‌ی آتشدان خاموشی و فراموشی می‌کنند.

از فراموشی به فراموشی. هیچ‌کدام از ما چیزی از گذشته به‌خاطرمان نمانده. این‌جا همه جنسی و سنی هستیم، زن و مرد و کودک و پیر و جوان. بی‌نام و بی‌خاطره مثل ذرات غبار معلق در نور عصرگاهی. یک پرده‌ی ضخیم پشیمی‌جا خوش کرده لابه‌لای شیارهای حافظه‌مان. همه‌ی سیم‌های اتصال به آن‌سو، به گذشته‌مان را بریده‌اند. به محض ورود، با همه در آن سالن‌های عظیم سفیدرنگ‌شان چنین می‌کنند. ما می‌مانیم و مشتی کاغذ توی دست‌هامان. من اگر دستگاه خاطره‌خوان را نداشتم، هرگز این چیزها را نمی‌فهمیدم. مثل دیگران فکر می‌کردم زندگی همین است. روزانه دوازده ساعت ایستادن پای نوارنقاله و چیزها را از هم سواکردن، تماشای کامیون‌های پرسه‌زنی که خشک‌شده‌ها را از اطراف تا شعاع چندکیلومتری جمع می‌کنند، مالیدن ضمادی مهوع و بی‌فایده به اندامی که در حال خشک شدن‌اند، در روشنایی کورکننده‌ای خوابیدن و بیدار شدن و سر آخر در محدوده‌ی محصور ماشین‌خانه به زوال رفتن و امحا.

او دستگاه خاطره‌خوان را پنهانی سپرده بود به من و یک شبی به هوای رسیدن به انتهای زمین و آن جنگل افسانه‌ای از حصار گذشته بود. اندام بیرونی‌اش هنوز نرم و

زنده بود ولی می‌گفت از درون در حال خشکیدن است و تا دیر نشده باید بپیوند به درختان دیگر. می‌گفت حتماً اگر بتوانی یک شاخه‌ات را گره کنی به درخت‌های دیگر، دست هیچ‌کسی نمی‌تواند جدات کند. می‌گفت انتهای زمین مرزیست با جنگلی انبوه از درختان آزاد، قدکشیده و درهم چفت و سربلند. نمی‌دانستم خیال می‌ساخت یا از آینده باخبر بود یا شاید دری از گذشته به روی‌اش باز شده بود. هرچه بود، من روزها چشم دوختم به کامیون‌ها ولی انگشت سبزش را لای هیچ‌کدام از خشکیده‌ها نیافتم. او، ساکن اتاقک مجاور بود و تنها کسی که زیر آن نورافکن‌های کشنده جای اینکه تن به خواب بسپرد، دور شش ضلعی‌اش راه می‌رفت. قانون را شکسته بودیم و خیره به هم پشت پنجره‌ها مان موجی از کلمات بی‌صدا را مبادله کرده بودیم.

تنها بعد از شنیدن آژیر خاموشی می‌توانستم خاطره‌ها را بازیابی کنم. در اتاقکم آهسته آن مشت کوچک یخ‌زده‌ی غلتان را گذاشته بودم زیر نور مات دستگاه و به حباب تردی که اطرافش پوخته می‌بست خیره مانده بودم. همه‌جا سفید بود، بخار سردی از کوه برمی‌خواست. عده‌ای غمگین و پراکنده نامی را فریاد می‌زدند، فرهاد! فرهاد! مشت کوچک زیر تل سفید برف انگشت‌هاش را سفت بغل گرفته و مدفون بود. تماشای خاطرات هر جسم تا مدت‌ها حالم را دگرگون می‌کند. گویی هر بار تکه‌ای سرب سنگین به جانم سنجاق می‌شود. او هم لابد زیر همچو باری کمانش کشیده شده بود و سر آخر هم از چله رها شد.

من نامی ندارم. ما نامی نداریم. ما تنها اعدادیم. آن‌سوی نوارنقاله، در آن تونل تاریک و پرپیچ‌وتاب، پشت آن سالن عظیم، ما هریک که بودیم و چه می‌کردیم را کسی نمی‌داند. لابد آن‌سو هنوز پر از کسانی‌ست که می‌توانند به یکدیگر نگاه کنند و دست هم را بفشارند. من اما این‌سو کارگر خطی‌ام که بالاش نوشته «واحد

جداسازی دست‌ها». او با شهادتی عجیب انگشتش را گذاشته بود زیر دستگاه. بعدتر جوانه‌ی سبزی نشانم داده بود که پنج برگ سبز نورس داشت. من اما می‌بینم و می‌ترسم.

دیدن این همه دست به زودی از پا درم می‌آورد. اگر جیب پیش‌سینه‌ام جا داشت، همه را پنهانی به اتاقم می‌بردم. این دستگاه و تماشای آنچه در حافظه‌ی سرانگشت هر دست ذخیره شده از من موجود دیگری ساخته. وقتی می‌بینی و می‌دانی یعنی دیگر آسودگی و بی‌خیالی رخت بسته. انگشت‌های گشوده از هم، شیارهای خونین، جوهری، پینه‌بسته، مشت‌ها و از همه دل‌مچاله‌کن‌تر آن‌ها که چیزی لای انگشت‌ها فشرده‌اند و به این سو آورده‌اند.

سخت‌ترین کارم این‌جا، شمارش صدو هفتاد و شش جفت دست سوخته بود. هجومی عجیب و به غایت تلخ که اگر کارگر خط «بسته‌بندی چشم‌ها» همان وقت بدل به کنده‌ای بی‌جان نشده بود، نمی‌توانستم سرپا بایستم. تا بخواهند برای امحا بیرونش ببرند همه‌ی نوارنقاله‌ها برای دقیقه‌ای از کار ایستادند و من آن دشت سوخته و مچاله را یک‌جا دیدم و با حیرتی دردناک از خودم پرسیدم آن‌جا چه خبر است؟ دوباره صداها و جنب‌وجوش کارگرها از سر گرفته شد و صدایی مرتعش که از بلندگوها پخش می‌شد و به همه دستور می‌داد؛ امروز همه‌ی اجسام روی خط را باید به کیسه‌های سرخ بریزید!

آخرین دست، مشت کوچک سوخته‌ای بود که یک تکه پارچه را سفت فشرده بود. به مانع که رسید تاب برداشت در هوا و من قاپیدمش. دلم نمی‌خواست استخوان‌های ظریف و ناخن‌های کوچک جمع شده‌اش ذره‌ای بیشتر آسیب ببیند. اما چه می‌دانستم صاحب هولناک‌ترین خاطره همین دست کوچک است. هرگز هیچ

دستی همچو بار سنگین و زجرآوری با خود از آن تونل بی انتها بیرون نیاورده بود. یا لااقل آن‌ها که من تا به حال گذاشته‌ام زیر دستگاه خاطره‌خوان. من تاب تماشا نداشتم. گویی دری به جهنم گشوده شده بود. فریاد و دود در هم آمیخته بود و دخترکی به لباس مادرش چنگ زده بود. زبانه‌های آتش انفجار و صدای زوزی سقوط و التماس‌هایی بی حاصل. همه‌اش یکی چند دقیقه بیشتر نبود. من ناخن‌هام را فروبرده بودم به گوشت گلوگاهم و خفه و تبار و ملتهب نگاه می‌کردم به حبابی که از دوده و آه سیاه شده بود. آن‌جا چه خبر بوده؟ ری‌را، نامی که از آن همه‌می هولناک به گوشتم رسید و برای اول‌بار مزه‌ی شور اشک را چشیدم. آن‌ها اسم دارند و ما بی‌نام‌ایم.

زیر تختم حافظه‌ی ده‌ها دست نهفته است. پنهان از چشمِ خاطره‌کشِ آن‌ها و کیسه‌های سرخ‌شان. بذرهایی که زمزمه‌هاشان خواب را ازم ربوده‌اند. چه‌طور می‌توانم بدانم و باز با این پاهای نیمه‌خشک به آن سوله‌ی عظیم پا بگذارم؟ من قصه‌ی فرهادها و ری‌راها را شنیده‌ام. یکی برای دور کردن گلوله، معصومانه دستش را حایل صورتش کرده بود. یا آن یکی که سفیدک زده بود بس که با قالبی صابون یک لباس مندرس خاکی‌رنگ را شسته و میله‌های سرد را فشرده بود. می‌خواهم همه را به جنگل جاودانه ببرم و لای انبوه درختان زنده بکارم. مهم نیست من کیستم و پیش‌تر لابه‌لای شیاربه‌شیار دست‌هام چه‌ها ثبت شده. همه‌ی این‌ها که روزها در لباسم پنهان کرده‌ام و از انهدام نجات داده‌ام، گویی دست‌های من‌اند. من آخرین خاطره‌شان را در حباب ترد دستگاه دیده‌ام و با آن‌ها زیسته‌ام و درد کشیده‌ام. خاطره‌های من. دست‌های بی‌شمار من.

این بیرون تن شب تاریک است. خبری از شدت کورکننده‌ی نور نیست. دست‌ها را ریسه کرده‌ام به گردن و از حصار پریده‌ام بیرون. زیر ستون نورافکن‌های افشاگرشان خزیده‌ام و دست‌ها همراهی‌ام کرده‌اند. فردا که آفتاب بزند، برای آدم‌های ماشین‌خانه دوباره می‌شود امروز. روزها در هم گوریده و گم می‌شوند. پریروز و پس‌فردا ماهیت‌شان را چون حبه‌ای قند زیر تلی از سیاهی مورچه در ریزش بی‌امان باران از دست می‌دهند. بایست زودتر دست به کار می‌شدم. کاش او نشانه‌ای می‌گذاشت تا راه جنگل را بیابم. تن شب تاریک است. چه تاریکی دل‌انگیزی. هر دست نامی دارد و چراغی روشن از گذشته‌ای. آن‌ها پیش‌ام می‌برند یا من ناجی آن‌ها؟ از تپه‌هایی کشیده‌ام بالا و به دره‌هایی غلتیده‌ام. انگشت‌ها چون ریشه‌های تردی قد کشیده‌اند و تشنه‌ی خاک‌اند و سکون. تنه‌های بلند و باریک پاهام میل‌شان به ماندن و خشکیدن است. دست‌ها اما نهیم می‌زنند تا به مرز آزاده‌ی جاوید برسیم. به انتهای زمین. به افراشته‌ی درخت‌های نامیرا. تن شب تاریک است. من پیش می‌روم. از دهلیزها و غارها و رودهای خشک گذشته‌ام. ماشین‌خانه و ملحقات پرده‌لهر و زندانبان‌های نامرئی‌اش ازم دور افتاده‌اند. کندوی هزارتو و جانوران زال‌کور و مطیع هم. شانه‌ها گره‌گره شده‌اند با پوسته‌هایی زمخت و ترک‌دار. سینه‌ام شکافته و چند شاخه شده است و معبر باد. تن شب تاریک است و خنکای عطر برگ‌های نورسته به پیش‌ام فرا می‌خواند. ریشه‌ی دست‌ها شاخه‌های تردشان را در هم تنیده‌اند و گردنم را انبوهی از نهال‌های نورس پوشانده. تن تاریک شب با رگه‌هایی از سپیده‌ی دوردست شکافته است. چندقدم جلوتر تنه‌هایی شگفت، تنیده در هم در برابر روشنی سربرداشته‌ی صبح. ردیف‌به‌ردیف درخت و حیرت و شکوه می‌بینم! و پشت سر صدای گلوله و هشدار ایست!

قطره‌ها

گل نسیم ریاحی

من و ژویان هم سن ایم، سه سال و نیم آن قدرها هم عمر کمی نیست، به خصوص برای من! رزگار از صندلی ردیف ۱۹ سرش را به سمت راست می چرخاند و می گوید: «خانوم ممنون. لطف کردین صندلی تون را با ما جابه جا کردین.» الناز حلقه روی انگشتش را با دستش لمس می کند و می گوید: «خواهش می کنم وظیفه ام بود، اونم با این حال خانومتون و یه بچه کوچیک.» و به حلقه ی طلایش خیره می شود. ژویان بین پدر و مادر نشستن چه حسی دارد؟ ژویان دستش را از دست رزگار بیرون می آورد و به سمت مادرش خم می شود و دودست کوچکش را روی شکم فریده می گذارد و می گوید: «نی نی!» فریده موهای مشکی اش را پشت گوشش می اندازد و می گوید: «جانم مامان! زود نی نی می یاد پیش تو.» ژویان دست هایش را به هم می زند و می خندد. فریده می گوید: «مامان قربون دندون های کوچولوت.» رزگار عینکش را بر می دارد و می گوید: «بیا بغل بابا.» سر ژویان را می بوسد و صورتش را در میان موج موهای بلوطی ژویان پنهان می کند.

درسا در ردیف ۳۱ درحالی که دستانش لبه های صفحه کتاب «نارنیا» را نوازش می کنند، کتاب از دستش می افتد و انگشتش را داخل دهانش می کند. فائزه می پرسد: «چی شد؟ باز تو داستان اتفاقی افتاد؟» درسا می گوید: «نه مامان. حواسم نبود و دستم با لبه ی کاغذ برید. جای حساس کتابه، آخراشم! جلد آخره؛ آخرین نبرد.» درسا می گوید: «فکر کن این جا نارنیاست، من سوزان هستم و پارسا هم ادموند. تو

هم می‌شی مامان بچه‌ها، هلن، اما با بچه‌ها خیلی نیستی.» فائزه می‌گوید: «مگه می‌شه!» فائزه دستش را روی پوست سفید صورت پارسا می‌کشد و می‌گوید: «آخه بچه اول از همه، مادر رو می‌بینه، لبخند و عطر تو در وجودش می‌پیچه و برای همیشه می‌مونه. بعدا می‌فهمی که نمی‌شه نباشی.» من لبخند مادرم را یادم نیست حتما شبیه هلن بوده که درسا می‌گفت، اما خنده و شوق خلبان و مهندسان پرواز را خوب یادم هست. اولین پروازم، بر فراز آسمان آمریکا بود، مبهوت آن رنگ آبی بودم که هرچه می‌رفتم به آن نمی‌رسیدم. آسمان، بزرگ و امن، من را در آغوش گرفته بود و مطمئن بودم که با همه جست و خیزهایم مرا بین دست‌هایش نگه می‌دارد. بوی خوب آسمان بین پره‌های پروانه می‌پیچید و من را غرق لذت می‌کرد، شاید این همان عطر مادری است که فائزه به درسا می‌گفت. می‌خواستم در آن فضا تا می‌توانم غلت بخورم و برای همیشه در آسمان آمریکا بمانم. خلبان حسم را می‌شناخت و آزادم گذاشت که هر چه قدر می‌خواهم با کمک سکان‌هایم در کنار ابرهای سفیدی که بدنه‌ام را قلقلک می‌دادند، بالا و پایین بروم. خلبان با لبخند می‌گفت: «خوبه! در ارتفاعات مختلف و چرخش‌ها امتحان می‌شه.» بقیه کادر پرواز هم یادداشت برمی‌داشتند. کسی گفت: «کافیه. همه چی عالیه! همه چک لیست بوئینگ ۷۳۷ سری ۸۰۰ تیک خوردن.» نمی‌خواستم دل بکنم، سیر نشده بودم ولی به زمین برم گردانند، خلبان گفت: «عالی بود. آماده پروازی. مسافرها باهات کیف می‌کنن پسرا!» برگه‌ها را گرفت و نوشت: شماره سریال ۳۸۱۲۴ تایید شد. برای واگذاری به ایرلاین‌ها آماده است.

از تماس قطره‌های باران به بدنه‌ام لذت می‌برم به خصوص روی شیشه‌ها که بیشتر می‌مانند. چند قطره‌ای به شیشه‌ی پنجره ردیف ۱۷ چسبیده‌اند و به مسافرها نگاه می‌کنند. پونه از بین آن نگاه‌های کنجکاو چسبیده به شیشه، به بیرون نگاه می‌کند و اشک‌هایش همزمان با قطره‌ها سرازیر می‌شوند. آرش دست پونه را می‌گیرد و آرام

چانه‌اش را به سمت خودش می‌چرخاند. پونه چشم‌هایش را می‌بندد و آرش با انگشت سبابه‌اش صورت پونه را نوازش می‌کند. قطره‌های شیشه روی لبه پشت پنجره متوقف می‌شوند و اشک‌ها روی انگشت سبابه آرش. پونه صورتش را در سینه آرش پنهان می‌کند و زمزمه می‌کند: «وطن آدم یه چیز دیگه‌ست. مگه نه؟ دلم تنگ می‌شه.» آرش لب‌هایش را به گوش پونه نزدیک می‌کند و می‌گوید: «هنوز که ایرانیم!» پونه می‌گوید: «سخته برام دل کندن.» و نگاهش را به چشمان درشت آرش می‌دوزد. آرش با همان انگشت سبابه روی کف دست پونه نقش گربه‌ای خوابیده را می‌کشد و می‌گوید: «همیشه با ماست هر جا. غصه نخور.» پونه دستش را روی قلبش می‌گذارد و به قطره‌های روی شیشه نگاه می‌کند. روی بدنه من هم، نقش‌هایی از آمریکا‌ست، چه خوب که همیشه با من است، هر جا، دیگر غصه نمی‌خورم. فقط آمریکا نیست! روی موتورم هم نوشته شده ساخت فرانسه! شاید به خاطر این قلب فرانسوی هست که گاهی احساساتی می‌شوم. اگر آدم بودم می‌گفتند دورگه‌ام، درست مثل شماها اریک و امیل لیندبرگ که کله‌های کوچک طلایی‌تان از ردیف چهارم معلوم است. راحله به امیل می‌گوید: «گریه نکن عزیزم. دوباره می‌آیم ایران! بین داداشت چی کار می‌کنه؟ داره روی صفحه مانیتور گیم بازی می‌کنه. بین تا حالا چند تا هواپیما را با موشک زده.» امیل دست‌هایش را روی چشم‌های اشک‌آلودش مشت می‌کند و سرش را به اطراف می‌چرخاند. راحله امیل را روی زانوانش می‌نشاند و کتاب را باز می‌کند و می‌گوید: «خب ولش کن. گوش بده می‌خوام برات کتاب لباس جدید پادشاه را بخونم.» امیل حق‌هق گریه‌اش بلند می‌شود. راحله زانوانش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «دوست نداری؟ مگه نمی‌خواستی بزرگ شی نویسنده بشی و قصه بگی؟» امیل سرش را پایین می‌برد. راحله سر امیل را می‌بوسد و

می‌گوید: «خب کدوم کتاب رو می‌خوای که برات از بالا بردارم؟» امیل اگر کتابی راجع به هواپیما داری بگو، ماریا الان در صندوق بالای سر شما را می‌بندد.

رنگ لاجوردی روی دممش مشخص‌تر شده است، قطره‌های باران خاک‌های روی دممش را می‌شویند و به زمین برشان می‌گردانند. ماریا در صندوق ردیف ۴ را می‌بندد و یونیفرم لاجوردی‌اش را روی تنش مرتب می‌کند و به کاترینا می‌گوید: «بالاخره داریم راه می‌افزیم.» کاترینا به دستمال گردن زردرنگ ماریا اشاره می‌کند و می‌گوید: «دستمال گردنت رفته زیر یقه کت ماریا! آره اوکراین، دارم می‌یام. من دوباره درخواست چند روز مرخصی دادم. نمی‌دونم کی رو جای من می‌ذارن براتون؟»

ماریا می‌گوید: «همه چی خوبه؟» کاترینا به موهای جمع شده پشت سرش دست می‌کشد و می‌گوید: «آره فقط یه مقدار خسته‌ام. برای کریسمس هم مرخصی گرفته بودم و پیش مادرم تو کیف بودم. خوب بود ولی کم بود.» ماریا دستمال گردنش را مرتب می‌کند و لب‌هایش را غنچه می‌کند و می‌گوید: «خوب شما عاشق کی‌یف هستید و من عاشق آسمان!» من هم عاشق آسمانم و هم کی‌یف را خیلی دوست دارم. به خاطر ایرلاین اوکراین است که اسمم ثبت شد: یونیفرم رومئو به عنوان نام خانوادگی، پاپا سیرا رومئو به عنوان نام. همان‌جا بود که اعلام کردند یکی از بهترین هواپیماهای خطوط هوایی اوکراین با قابلیت اطمینان بالا هستم. آن روز دوست داشتم دایره زرد رنگ روی دم لاجوردی‌ام را به همه نشان دهم تا بدانند چه قدر به اوکراین و نامم افتخار می‌کنم. حس خاصی بود، شاید چیزی مثل پدر داشتن. در ردیف ۲۸، زینب گوشه‌ی روسری‌اش را دور انگشش می‌پیچد و به محمدحسین می‌گوید: «به نظرت امشب بابا یه جوری نبود؟» محمدحسین شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «شاید. فکر کنم مال کارشه. الان باید وضع وزارتخونه‌ها هم قاطی پاتی باشه.» محمدامین که در راهرو ایستاده، بی‌حوصله می‌گوید: «پدر من

هم می‌گفت این چند روزه دانشگاه تهران شلوغ شده، دانشجویهاش سر کلاس نیومدن!» بعد دستش را روی ریشش می‌کشد و می‌گوید: «بچه‌ها من خسته شدم. یه ساعته معطلیم!» ایگور به همراه یک لیوان آب به ردیف ۲۸ می‌رسد. محمدامین به نشان روی کت ایگور نگاه می‌کند و می‌پرسد: «ببخشید سرمهماندار! کی راه می‌افتیم؟» ایگور می‌ایستد و چند قطره از آب لیوان به روی زمین می‌چکد و چند قطره هم به روی لباس خاکی محمدامین. ایگور متوجه ریختن قطره‌های آب نمی‌شود و می‌گوید: «به زودی راه می‌افتیم. می‌تونید برگردید سر جاتون. این تاخیر به خاطر حفظ ایمنی شماست.» محمدامین کنار می‌رود و ایگور لیوان آب را به سمت ردیف ۱۱ می‌برد. محمدامین به محمدحسین می‌گوید: «فکر می‌کنی اینا می‌تونن ایمنی ما رو تامین کنن؟» زینب سرش را از سمت پنجره به سمت راهرو برمی‌گرداند و می‌پرسد: «چطور؟» محمدامین چشم‌هایش را به لکه‌های آب روی لباسش می‌دوزد و صدایش می‌لرزد: «امنیت قاسم سلیمانی رو که سردار بود کسی نتونست تامین کنه! کشتنش، خیلی هم راحت.» محمدحسین دستش را به طرف دوستش می‌برد و می‌گوید: «دکترجان تو به خاطر مرگ قاسم سلیمانی خاکی پوشیدی؟» محمدامین به لکه‌های آب روی موکت راهرو نگاه می‌کند و می‌گوید: «من باید برگردم سرجام. بعدا می‌بینمتون.» پلک‌هایش بسته می‌شود و قطره‌ای تازه روی آستینش می‌افتد. چراغ‌هایم به کار می‌افتند و نور از بین قطره‌ها عبور می‌کند و روبه‌رویم روشن می‌شود.

ایگور یک دستش را به پشت صندلی تکیه می‌دهد و رو به میلاد می‌گوید: «شما آب خواسته بودید؟» میلاد عینکش را روی صورتش جابجا می‌کند و دستش را از سمت پنجره به سمت لیوان دراز می‌کند و تشکر می‌کند. میلاد لیوان آبش را به ری‌را و پریسا تعارف می‌کند و می‌گوید: «ببخشید شماها آب می‌خواهید؟» پریسا می‌گوید:

«نوش جان. تشنه نیستم.» من هم تشنه نیستم، باک بنزینم تازه پر شده است و قطره‌های بنزین بی‌صبرانه می‌خواهند بسوزند. ری را انگشت اشاره‌اش را روی شکم بزرگ عروسکش می‌گذارد و می‌گوید: «من که تشنه‌ام نیست ولی لاکی شاید آب بخواد.» میلاد دوباره عینکش را روی صورتش جابجا می‌کند و به لاکی، فیل صورتی‌ای که بین او و ری را نشسته نگاه می‌کند و به ایگور می‌گوید: «یک لیوان آب دیگر لطفا.» ایگور می‌گوید: «بعد از تیک آف!» ری را با چشم‌های درخشانش می‌خندد و می‌گوید: «باشه، لاکی می‌تونه صبر کنه.» ایگور می‌گوید: «ممنون. سریع براتون می‌یارم.» ایگور به چراغ‌های بستن کمر بند که روشن شده‌اند نگاهی می‌اندازد و سرش را خم می‌کند تا از بستن کمر بند ایمنی ری را مطمئن باشد. ایگور دستش را به پشت موهای کوتاه ژل زده‌اش می‌کشد و به ماریا می‌گوید: «کمر بند مسافرها را چک کن! من می‌رم سمت بوفه‌ی جلویی.»

هر دو موتورم روشن شده‌اند، نمی‌دانم بار چندم است که پرواز می‌کنم. دیگر حسابش از دستم در رفته است، تا بار هزارم را شمرده‌ام. نمی‌دانم چرا نگرانم، شاید به‌خاطر حرف فرید باشد. شنیدم که قبل پرواز، فرید در حالی که چمدانش را داخل صندوق ردیف ۹ جا می‌داد به منصور گفت: «امشب زیاد امن نیست برای پرواز! ایران گفته جواب آمریکا رو می‌ده برای قتل سلیمانی.» منصور با لبخند جواب داد: «نگران نباش! بار اولمون نیست که. همیشه از این حرف‌ها بوده.» فرید آهی کشید و گفت: «حیف که باید زودتر رو ترم کار کنم وگرنه پروازم رو عقب می‌انداختم و بیشتر پیش مارال می‌موندم.» منصور قهقهه زد و گفت: «شاه دوماد تو می‌خوای بمونی دنبال بهونه می‌گردی! عزیز، ما هم باید به پسرمون برسیم.» با کاپیتان ولادیمیر که ۵۵۰۰ ساعت سابقه کاپیتانی دارد، نباید جای نگرانی باشد. مانیتور اتاقک خلبان، ساعت ۱۲:۰۶ را نشان می‌دهد. ولادیمیر می‌گوید: «سرعت به ۱۵۰

مایل بر ساعت رسیده، ایده‌آل است!» و دسته‌ی فرمان را به سمت خودش می‌کشد. آماده‌ام و چرخ‌هایم باید از روی زمین ایران جدا شوند تا منصور پسرش رایان را در خارج از ایران ببیند. چرخ‌هایم آخرین دورهایش را روی زمین نمناک می‌زند و از خاک جدا می‌شویم. خنکی چرخ‌های جمع شده حالم را جا می‌آورد. منصور با چشمان درشتش که بی‌خوابی در آن موج می‌زند به ساعت ۱۳:۰۶ دقیقه مونیتور روبه‌رو نگاه می‌کند سپس سرش را به صندلی ردیف ۷ کنار پنجره تکیه می‌دهد، چشمانش را می‌بندد و زیر لب می‌گوید: «هفده ساعت و سی دقیقه دیگه می‌رسم. رایان می‌یاد فرودگاه. اولین کار اینه که سر راه خونه، قهوه فرنچ وانیلای استارباکس که رایان دوست داره رو می‌خریم.»

همراه پانیز از پنجره ردیف ۱۳ به چراغ‌های شهر تهران که هر لحظه کم‌سوتر می‌شوند نگاه می‌کنم. امشب حال عجیبی دارم، حتی می‌توانم صدای پانیز را که از قلبش می‌آید و روی چال‌های صورتش می‌نشیند بشنوم که می‌گوید: «امشب بیست و نه سالم شد. یه سال مونده به سی. تا سی سالگی قول می‌دم که یه مقاله خوب برای پروژه‌ام چاپ کنم و بالاخره تصمیم بگیرم کجا زندگی کنم. برگردم پرتغال، بمونم آلمان یا برم به کشور دیگه برای زندگی؟ ولی حتما هر سال برای روز تولدم برمی‌گردم ایران، امشب خیلی خوب بود کنار مامان و بابا. کاش همه دوست‌هام هم بودن! پخش و پلا شدیم تو این دنیا. یه عالمه تبریک رو باید جواب بدم. اینترنت فرودگاه امام خوب کار نمی‌کرد، سه ساعت و نیم دیگه می‌رسیم کی‌یف. از اون‌جا می‌تونم جواب تبریک بچه‌ها رو بفرستم.» پانیز دستش را از زیر چانه‌اش برمی‌دارد و دکمه کنار صفحه ساعت مچی‌اش را فشار می‌دهد. صفحه ساعت ۱۴:۰۶ را نشان می‌دهد، پانیز لبخند می‌زند و چال روی صورتش فروتر می‌رود. زیر لب می‌گوید: «ممنون بابت این آی‌واچ، مامانی بابایی.» تولدت مبارک پانیز عزیز. کو تا من به بیست و نه

سالگی برسم! حتما کوردیا که این جا از همه ما کوچک تر است هم همین را به من می گوید. پستانک در دهانش است و مژه های بلندش روی چشم هایش آرام گرفته است. کوردیا جان تا چشم به هم بگذاری می شوی هم سن من و ژوان. هیوا سرش را خم می کند و موهای خرمایی کوردیا را از پیشانی اش کنار می زند و می شنوم که به اوین می گوید: «ساعت ۱۵:۰۶ شد.» هیوا پاهای کوردیا را روی زانوانش دراز می کند و کفش های قرمز کوچکش را در می آورد و زیر صندلی ردیف ۶ می گذارد. اوین پیشانی کوردیا را می بوسد و می گوید: «خدا تو را همین ساعت به من داد، پانصد و نه روز پیش. عهد بستیم که تا زنده ایم شادی این لحظه را به یادآوریم. زنده و سلامت باشی همه ی دنیای ما.»

قطره های باران که روی بال و پروانه ام می خورند، احساس سبکی می کنم، انگار می توانم تا ته آسمان پرواز کنم. کاش می شد هر لحظه اش را ثبت کرد. دورین فراز از ردیف ۲۲ رو به هیوا و اوین روشن می شود و عکس می گیرد. خانم مسافر کنار فراز چشم غره ای به او می رود. فراز می گوید: «من نمی خواستم عکس بگیرم، دستم خورد! اصلا لنز دوربین رو هجده هست و دیافراگم روی ده. حالا عکس بدی هم نشد. دو کله به هم چسبیده در فضای خالی بین صندلی ها! به خودشون هم نشون می دم، شاید بخوان یادگاری نگه دارن. بعضی ها مثل خواهرم دریا، این جور عکس ها رو دوست دارن.» خانم مسافر با چشم هایی که سعی می کند باز نگه دارد به فراز نگاه می کند. فراز دستش را روی دکمه ی پلی دوربین کانون می گذارد و روی فیلمی کلیک می کند که خیره می مانم، فیلم از هواپیماهای بزرگ و برف های تلنبار شده آرام می گذرد، سرعت می گیرد و بالاتر می رود. فراز ادامه می دهد: «این فیلمیه که از پنجره ی هواپیما موقع رفتن گرفتم. می خواین ببینین؟ اومده بودم ایران برای عروسی دریا. عکس ها رو برسم مونترال، یه ادیت می کنم و براش می فرستم وگرنه کله مو

می‌کنه. فعلا که دوره خوشی منه خانوم! عروسی پشت عروسی! عید نوروز هم با دوستم برمی‌گردیم ایران برای عروسیش!» خانم مسافر رویش را به سمت پنجره می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد. دوست دارم فیلم فراز را کامل ببینم. فراز دکمه دایره‌ای روی دوربین را به سمت علامت ویدئو می‌چرخاند و می‌گوید: «حالا یه فیلم هم از برگشت می‌گیرم و این بار از فضای کابین!» دکمه را که فشار می‌دهد، تاریخ هشتم ژانویه دو هزار و بیست ساعت ۱۶:۰۶ روی گوشه‌ی راست بالای مونیتور ال‌سی‌دی ظاهر می‌شود. صفحه‌ی دوربین، ایگور را همراه یک لیوان آب در راهرو نشان می‌دهد که رو به مسافری که تمام فضای صندلی فرست کلاس در ردیف اول را گرفته، می‌ایستد. ایگور سرش را نزدیک مسافر می‌آورد و لب‌های مسافر سریع باز و بسته می‌شوند. ایگور متوجه حرف مسافر نمی‌شود و انگشت سبابه و میانی‌اش را به سمت پایین حرکت می‌دهد که یعنی برمی‌گردد. ایگور به ردیف ۹ که می‌رسد، لیوان آب را به دست راستش می‌دهد و با دست چپش به شانه محمدامین می‌زند، هر دو به هم لبخند می‌زنند.

ساعت دوربین روی ۱۷:۰۶ است که ایگور دستش را به سمت صندلی وسط ردیف ۱۱ می‌برد. دست کوچکی به سمت لیوان دراز می‌شود ولی لیوان آب از دست ایگور رها می‌شود و به سمت بالا کشیده می‌شود. فریاد مسافرها در فضای کابین پخش می‌شود. بدنه‌ام را حس نمی‌کنم! تعادلم دارد به هم می‌خورد! قطره‌های آب لیوان در هوا معلق شده‌اند. صدای آژیر کابین و صدای جیغ مسافرها درهم می‌پیچد. اولسکی از لابه‌لای نور قرمز رنگ، دستگیره‌ی در کابین خلبان را باز می‌کند و فریاد می‌زند: «کاپیتان». قطره‌های معلق آب وارد کابین خلبان می‌شوند و قطره‌ای روی لب کاپیتان می‌نشیند. ولادیمیر دسته فرمان را محکم نگه می‌دارد و می‌گوید: «کمک خلبان به شما نیاز دارم. فکر کنم ترکش موشک خوردیم.» اولسکی و سرگئی به ولادیمیر خیره

شدند. آن ترکش لعنتی لای یک از موتورهایم رفته و صدای چندش آور فلزش بر پیکرم می‌پیچد. مهم نیست، یک موتور هم می‌تواند بارمان را بکشد. من می‌توانم! برای این روزهای سخت نشان لیاقت گرفته‌ام. آسمان عزیز نگهم دار. اولسکی کلاه را روی سرش محکم می‌کند و می‌گوید: «یعنی ما را زدن؟ ترانسپوندر مگه خاموشه!» سرهی عرق‌های ریخته روی صورت گردش را با پشت دست پاک می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دونم.» ماسک‌های اکسیژن از سقف آویزانند و دست‌های آدم‌ها به سمتشان دراز. کاترینا به ایگور که لنگان سمت اتاقک خلبان می‌آید، می‌گوید: «سیستم هواپیما رو هشداره. کمک خلبان اولکسی رفته پیش ولادیمیر و سرگئی. شما برگردین پیش مسافرها.» داریم می‌ریم پایین! قطره‌های آب همراه ماسک‌ها بالا و پایین می‌روند. ولادیمیر ابروهای پرپشتش درهم می‌رود و می‌گوید: «دوباره سعی کنید. هویتمون را مشخص کنید پرواز پاپا سیرا ۷۵۲ روی لوکیشن ۴۶۲۰ فوت بالای دریا.» اولکسی چشمان نافذش را به صفحه روبه‌رو می‌دوزد و می‌گوید: «ترانسپوندر کار نمی‌کنه. آخرین ارتفاع رو ۷۹۱۰ فوت و سرعت را ۲۷۵ مایل بر ساعت نشون می‌ده.»

نگران مسافرها هستم، چراغ‌های روی دیواره و راهرو که به درهای اضطراری می‌رسند را روشن کرده‌ام تا رزگار و کاترینا، فریده را که چشم‌هایش باز نمی‌شود به سمت در بکشانند. قطره‌های آب سرگردانند و نقش مسافرها رویشان افتاده. روی قطره‌ای تصویر منصور است که عکس رایان را به جای ماسک اکسیژن روی صورت خراشیده‌اش می‌گذارد. روی قطره‌ی ردیف ۹ محمدامین چشم‌هایش را بسته و تسبیح در دستش مچاله شده. دو صندلی آن‌طرف‌تر، پشت قطره انعکاس صورت فرید است که عینکش را برداشته و می‌گوید: «خدایا مراقب مارال باش.» قطره به سمت ردیف ۱۱ می‌آید و با قطره معلق دیگری یکی می‌شود و در آن قطره بزرگ

تصویر لاکی در بغل ری راست و ری را در بغل میلاد و پریسا. قطره می چرخد و در ردیف ۱۳ می ایستد. پانیز روی آی و اچ صدایش را ضبط می کند: «دوستتون دارم و از همه ممنونم. پانیز در اولین و شاید آخرین روز بیست و نه سالگی.» قطره ای آب روی کلاه اولکسی می افتد. اولکسی می گوید: «هواپیما همه نیرو و تونسته منتقل کنه روی یک موتور. برق کل داره برمی گرده.» ولادیمیر دندان هایش را فشار می دهد و می گوید: «خوبه.» صدای ماریا از بلندگو در کابین خلبان می پیچد: «تکون ها خیلی شدید، خیلی از مسافرها آسیب دیدن از ضربیه چند ثانیه پیش.» ولادیمیر زبان خشک شده اش به قطره ای آب روی لبش می چسبد و فریاد می زند: «برمی گردیم سمت فرودگاه. امید ۱۶۷ مسافر به ماست. سرگنی فلپ ها رو تغییر جهت بدید به سمت پایین، اختلاف فشار بالا و پایین بال خوبه، اوج می گیریم!» سرگنی نفس نفس می زند و می گوید: «انجام شد کاپیتان.» ولادیمیر دست های عرق کرده اش را بیشتر به دسته فرمان می چسباند و می گوید: «ابتدا انحراف مسیر یاب به راست و بعد گام پیچ به بالا.» اولکسی می گوید: «سکان های عمودی دم به سمت راست و سکان های افقی به سمت پایین. انجام شد کاپیتان.» سرگنی اشک می ریزد و می گوید: «تغییر مسیر عالی!»

قطره ردیف آخر فائزه را نشان می دهد، انگشتان یک دستش را به دور میچ درسا گره زده و با انگشتان دست دیگرش ماسک اکسیژن را روی صورت پارسا نگه داشته. سرعتمان بیشتر می شود، فائزه هیكلش را روی پارسا میچاله می کند و قطره به سمت جلو پرتاب می شود، از کنار دست زینب و محمد حسین که به هم گره خورده است رد می شود. ساعت هنوز به ۶:۱۸ نرسیده که بالاخره قطره آب می آید تا روی لاکی تشنه بنشیند اما همراه ایگور به سقف می خورد و ضربه و هیاهو در کابین می پیچد. این بار موشک را می بینم که به سرعت نزدیک می شود، نگاهمان تلاقی می کند، کلمه

روسیه را می‌خوانم. مهلت نمی‌دهد و ترکش‌هایش را بی‌رحمانه به روی بدنه‌ام پخش می‌کند. فلزهای خشمگین او فلزهای من را می‌خراشند و باک بنزینم را می‌شکافند. سوزش از انتهای بدنه‌ام شروع می‌شود و فلزهای موتور را گداخته می‌کند. آتش به سمت کابین می‌آید و آهن و استخوان را باهم می‌سوزاند. قطره‌های آب میان سرفه و دود پی‌مسافرها می‌گردند. قطره‌ای آب روی چشم‌های کوردیا که همچنان در ردیف ششم خواب است می‌نشیند. به زودی همه‌مان می‌خواهیم کوردیا! با صدای جیغ امیل، قطره‌ای آب تکه پاره می‌شود و روی صورت مسافری در قسمت فرست کلاس با اشک در هم می‌آمیزد. دماغه هواپیما به سمت پایین است و ارتفاع کم و کمتر می‌شود. دوربین فراز همچنان روشن است و در ساعت ۶:۱۹ بر روی صفحه ال‌سی‌دی خودم را می‌بینم غرق در آتش و دود، ژيوان به دوربین نگاه می‌کند و باهم بی‌اختیار فریاد می‌زنیم: «مامان». آخرین جمله‌ایست که می‌شنوم. آتش به اتاقک خلبان که می‌رسد، با بغض می‌گویم: «نشد با هم بر فراز آسمان آمریکا پرواز کنیم! قرار بود که کنترل خودکار باشد و شما فقط لذت ببرید از پرواز بر فراز آسمان مادری من.» حسرت من همراه سی‌سالگی پانید، نویسنده شدن امیل، قهوه خوردن منصور با رایان در آسمان می‌ماند و فلزهای ترکش در حالی‌که به همه نقاط من چنگ انداخته‌اند، ما را به زمین می‌کوبند. تکه‌های من و مسافرها در بین صدای انفجار به اطراف پخش می‌شود و بوی گوشت سوخته و آلیاژ گداخته در فضا می‌پیچد. لاکی از دست ری‌را رها شده و بالاتر از همه به پرواز درمی‌آید و به دنبال آن کلید خانه پریسا، کفش قرمز کوردیا، دوربین فراز و حلقه الناز. شاید از هر کدامان چیزی بماند برای نزدیکانمان تا باور کنند رفتنمان را! اما از من تکه‌ای می‌ماند که خواهد گفت چرا آرزوهایمان روی خاک گربه‌ای که بر دست پونه کشیده شد برباد رفت. ما همراه قطره‌ها که نقش ما را یادگار دارند به سفرمان ادامه می‌دهیم. عده‌ای بخار

می‌شویم و به آسمان می‌رویم تا روزی بر روی عزیزانمان بیاریم و عده‌ای دیگر به زمین می‌رویم و مرزها را آسوده طی می‌کنیم و در جایی که عاشقانه‌ها داشته‌ایم، دوباره می‌رویم.

This is a work of fiction and all the elements are the product of the authors' imagination or are used fictitiously.

The moral rights of the authors have been asserted.

Copyright © remains with the authors 2021.

This collection Copyright © Nogaam publishing 2021.

Book design by Allen Noghli

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First published in the UK, February 2021 by *Nogaam*

ISBN 978-1-909641-59-4 (paperback)

www.nogaam.com

Ninety Eight

Short Stories



Published in London, 2021

Nogaam Publishing